ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

مجموعهٔ نظم و نثر فارسی منشی شمیم جناب محمد حبیب الله ذکا تخلص موسوم

خاش خماوش

۱۳۰۲

بفرمایش مہین برادر معظم منشی جناب محمد رحمت الله رسا تخلص ادام مجده العالی

در مطبع صبح صادق آباد دکن محلهٔ حویلی قدیم زیور طبع پوشید

ہو اللہ

سواد عبارتی کہ دار الاعجاز مستطاب نواب اسد اللہ خان غالب
دہلوی در سال ہزار و دو صد و ہشتاد و یک بر پشت مجموعہ
نظم و نثر کہ بغرض اصلاح خدمت والا شان فرستادہ شدہ بود بقلم
خویش رقم فرمودہ اند و پایان آن مُہر خود زدہ اند

یہ کلام کسی بادشاہ کا نہین۔ کسی امیر کا نہین۔ کسی شیخ شیاد کا نہین
یہ کلام میرے ایک دوست روحانی کا ہی اور رفیق نے اپنے دوست کے کلام کو
معرض اصلاح مین بنظر دشمن دیکھا ہی۔ پس جب تملق نہین مدارا نہین توجہ
مجھکو نظر آیا ہی۔ بے حیف و میل کہون گا نثر مین نعمت خان عالی کے
طرز کا اچھا کیا ہی مگر پیرایہ کچھ اوس سے بہتر دیا ہی قصاید مین انوری کا
چربہ اوٹھایا ہی۔ مگر طبیعت نے اعجاز ورد کھایا ہی۔ غزل مین متاخرین کا انداز
عاشقانہ سوز و گداز۔ منشی حبیب اللہ ذکا سخنور ہمہ دان یکتا لفظ طراز معنی
آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین ......

غالب ۱۲۸۱





یزدان همه دان را سپاس - نه بدین ارزش که دستگاه نامه طرازیم داد بل بدین آگاهش که چشم به هیچیم گشاد - درین مدت چهل سال که گوئی بلائی بود در سر شوریدهٔ من رفت - بخشی بتقریب صبا و سه بخش دیگر بمشق سخن رفته اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که زبان دیگرش وقعی نهاده باشم - خواهی ازدیاد لطف طبع گیر خواهی انحطاط مادهٔ ادراک من از خوشامدگویان بیزارم و از عیب جویان بیباک

نظم

آزادیم نخواسته در بند نیک و بد	خواهم که خویش را هم ازینها برآورم

ازو نیم بهر اگر خواند او بخوان | مشکل که من نوای سمعنا بر آورم
دیوم بحیله بر دگر از ره گو بسم | حاشا که من زبان به تبرا بر آورم
چوب صلیب در تراشیم گره گره | تا سبحه بمعرض تقوا بر آورم
سنگ حریم کعبه گدازم رده رده | تا شیشه بمصرف صهبا بر آورم
گو از رمش قبول بود دعوی مرا | اما خدا نخواسته آوا بر آورم
در عرض گاه هستی موهوم زیر لب | گر فی المثل انا ست بنفش الا بر آورم
ستشیم با عتقاد اگر کرد اقتدا | صد سهو در نماز بعمدا بر آورم
افتادگی اگرچه پسندیده شیوه الیست | با سایه هم مباد محاذا بر آورم

سخن بار از دل بزبان آید نفسها بسوختم دچون سواد پذیرفت خود آنرا
بسوختم صرف مداد و قرطاس نتوان گفت که بصرفه و بیجا بود- همانا به افسانه
آلودگان گناه پیدائی تهیه نفت و بوریا بود- نیروی طبیعت چه حجت ها
برنمی تراشید سخن خود را به وجودی برنداشتم و تحسین احباب چه غوغا
برنمی انگیخت من گوشی بر آن نگذاشتم- همانا آنها به بیخودی و بدخوئی
در نهادم یافتند که بیخود و بدخوی تاریخ میلادم یافتند-
۱۲۴۴ھ
کشش برادر بزرگوار محمد رحمت اللہ رسا در سر آغاز تعلیم سخن

به تخلصی ممیزم نمیکرد که از انباز بلباس شهرت شرمسار رسوائیم و ادیب آموزگار محمد وجه الدینخان معنی بملاحظهٔ وارستگیهای مزاج هم برسم دعاوت منفیدم نمی فرمود که ایدون بامتثال فرمان در بندنامه آرائیم هرچند آنچه فراهم می آرم عشر عشیری از تلف کردهای من هست - اگر از حق نگذرم هر ورقی محضر بدعهدی من برای من است - آری کسیکه تن به تهمت خودی نداد چقدر بیدا داست عرض خودنمائی دادن - و آنکه دلش به هجوم خریداران نگشاد چه مایهٔ زیانکاری هست دکان کشادن - فروتنی بطرف کبر و منی یکسوگزین آهنگ های سخن سرائی بضمیرم ریخته اند - و بوزرش سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - این تراشه هاست که از کارگاه قطع و بریدحلّه هاے شاهدان معنی چیده ام - و چون فراهمی ها به اتباع امرست لفظ خاش[+] و خماش که هم از توابع باشد برای نام پسندیده ام - بعد ازین

+ خاش و خماش بفتح خا و میم بالف کشیده و بشین زده بمعنی خاش و خش هست که خس و خار و ریزهای دم متعرض و نیشبه و چیزهای افگندنی و بکار نیامدنی باشد و این لغت از توابع هست ۱۲ - برهان قاطع

نگرندگان چشم تحسین ندارم که ستایش پسندی خوی و طینت من نیست

و دعا هی چیزهم نمی خواهم که دایه جوئی در خور همت من نیست۔

عالیخدمت نواب اسداللہ خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض ادبست   شاه مردان سخن غالب عالی نسبست

بندگی ها مقبول و کورنشها موصول باد۔ از بندۂ روی خواجه ندیده۔ و بجوئی خواجه گرویده که اگر نامش پرسند ذکا ست و اگر مقامش جویند خود کجا ست۔ چه گاهی بدریافت بلندیهای فکر ملازمان مسیحا مینست و بر چرخ چهارمین گزارش۔ و زمانی بغور دقت های تلاش خدام قارون نیست و زیر زمین قرارش گرفتم۔ این زمین گرائی و آسمان سائی را انداز غلو دانستند و تبلیغاً افتادن و برخاستن مستانه اش خوانند۔ همانا نشاء فروشی های مرد آزما شرابی که بتازی مثلث و بپارسی سیکیش نام است۔ و از حرف فریب خمخانه مصنفات جناب خمیازه کشان دور دست را بساغر و جام است۔ تکلف ناپسند۔ کنایت تا چند۔ مراد از شراب سرجوش کیفیت های موج آهنگست۔

و دستنبو و مهر نیمروز باشد۔ که بهم رسیدنِ یک نسخه ازینها مرز و چند ماهه
جستجوی نفس سوز باشد۔ خوشا من فرخا من خنکا من هنوز سرگرانیهای نشره
که داشتم دارم۔ و ازان شیره کده به بخشش دیگر خواستارم۔ باین گمان که
کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد۔ و ماه نیم ماه وکلیات
مخدوم در بارش باشد۔ بشیتر سرراه نشستن است۔ و نقش پای مسافران
پرستن۔ اگر اینجا به پرستش بآفتاب بستی۔ مرا آب و رنگ لعلِ ناب ستی و اگر
آهمه نشستن بکام باغبان بودی۔ مرا ساز و برگ نهال گلستان بودی
با این نشانی ازان دلنشین نامها نیافتم بیش ازین بیغاره سعی بیهوده
از خویشتن بر خویشتن بر نتافتم۔ آرزو ها خون گردید تا دل رهنمون
گردید۔ گلی که از رشش باز ار نفزاید از گلستان چرا دریوزه نتوان
کرد۔ و نمی که چشمه سار را آبرو نه بخشد از ابر رحمت چرا نتوان درخواست
خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفرمان همان رهنمونی است بنرد
که نوازشی بحال من نگبد یه دست دراز۔ و کابی بران دو تا نسخه دلنواز

گماشته شود - تا اینجا منست و آنجا سواد بر داغته شود - ارسال وجه دستمزد
کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پاسخ مشروط
بدین نشان که در حیدرآباد دکن بدار الانشاء عهین دستور مختار الملک
بحبیب الله ذکا برسد -

هم بدانحضرت

آیه ادعونی فاستجب لکم را دلنشین تفسیری - و وعده لعیطیک ربک
فترضی را جانفزا تاویلی - که نگارش پذیرفتهٔ خامه گهرفشان بود -
و بعرف عام نوازشنامه نام آن بود - دیده را بفروغ روی مهر نواخت
و دل را بفراخی دست کرم پرداخت - رسیدن دیوان اردو را
نه بالقوة اثری است و نه بالفعل خبری - یا رسیده باشد - و کسش
ندیده باشد - چه داور دادگستر چنانکه جناب و نارت مآب را بانتظام
امور برگماشته - بژوهش حال خون بجبین مالیدگان دادگاه سخن هم
بدو واگزاشته - درخصوص مغالطه که بآن ارسال درمیان ست - بنده را

مصرعی از مصنفات جناب بر زبان است ع گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ
طور پر ۔ درین صورت ناپیدائی سببی که گمان برده اند ناپیدائیست
نا بازگویم که درخواست مجموعهٔ نظم فارسی از جانب کیست. باقی ماند
غرض حال اگرش نشان داده باشم ۔ اجتهاد حضرت را خطائی برگردن
نهاده باشم ۔ یعنی بنده نه پایگاه مولویت دارد و نه خطاب خانی ۔
بل ننگ نام آوریست و نام آور عالم بی نشانی ۔ از خاک سرزمین اگرا
سر برکرده ۔ و تبلاغش آموزگان سخن پای از سر کرده ۔ تا آنکه در
سیر گلشن بنجار گیرای شیوا شیوه ملازمان از جایم برد ۔ و بعزم سفر هندوستان
تا حیدرآباد دکن آورد ۔ تقریب پیشکش کردن هنگامه پیشگاه فرزانه دستورم
کشید ۔ و او بدستور قدر افزائی به بندگیم برگزید. هفتمین سال است
که هم ستایشگرانه مدحت می سرایم ۔ و هم سواد قوم کارپردازان دارالانشا
می فزایم

هسیم بدانحضرت

ای پایه ات بلند واز انهم پابند تر   آوازهٔ من ست بعرض ولای تو

گوئی زد ور بانگ الستم خورد بگوش   از هر صریر خامه معنی نوای تو

گزارش سپاس ارسال پارسل دیوان ریختہ که هنوز در راه بوده است
و لبم از پابوس قاصد آسوده است۔ مگر زبانی که ابر را به فرو فرستادن
باران و خورشید را به فرو فشاندن پرتو توان ستود توان نمود۔ چه آن
گوهرینه سفینه هم پیکر امید را جان بخشا و هم دیدهٔ آرزو را نور افزا خواهد بود
خدایا کی باشد بتار نگاهی که بر رخ حور افگند شیرازه اش بندم۔ و دستی که
به نسخه کیمیا نیالاید مقوا اش بندم۔ بل خویشتن را دلی دهم که هر جا رایگان
بخشی کریم۔ محتاج بسوال نباشد۔ اندیشه رد سوال چه باشد اگر محض خیال نباشد
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد۔ که رسیدن شراب شیراز با آن کم میرسد۔
من هیچمدان هیچ ممانی را گو یا بکلاه و زانو استعاره کرده اند۔ و در خصوص
فرستادن نظمی و نثری به پیشگاه ولی النعمت استیشاره کرده اند۔ هی هی
بیراهیه روئی از ره و رسم وارسته۔ وآنگاه رهنمائی بحضرت خجسته ع

غریب واقعه و طرفه ماجرای هست که چون دانم که سید شهادت بنوشت درخواست
و درخت بیابانی بگفتار برخاست. یکی از معجزالستت. ورنه نبات نبالست
باری بر سر حرف می آیم. و پژوهش رفته را وا می نمایم. که جناب
وزارت مآب را طبعی است سخندان. و گرایش به شیوهٔ سخن چندان. که طوما
سخن گو طولانی یوم النشور بوام ستاند. واو یدش از امروز بفرد انماند
با این آنکه صله و جایزه اش خوانند نصیب اهل سخن هست. سخن است
سخن آفرینی که باید خود درکین نیست. همانا آن بخشش بخشش حضرت نهاده
اند. و دیگر برا فرمان مساهمت نداده اند. چنانکه نگاشتن پسندیده تر
خواهد بود. روان داشتن هم مایهٔ صلاح و سود. مگر باید در چگامه لزوم
پیوند سبب پیوند نباشد. و در نامه نشان نژادی روند اد. یعنی فرخنگیهای
حال که برافراموز گارمی سلطان دربار بود و یکی از هزار بود و فرخندگیهای
فال که با قبال ستایشگری ملکه بر روی کار آمد. و بشارت بکار آمد. ازان
شانمائی گیرد و پیدائی پذیرد. برکران داشتن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفتهٔ رواج عامه بآن نرسد سخن بست تا حیثیتی بهتر باشد۔ و خواستن
پاسخ بمیانجیگری بنده بشرطی که نامزد تمنای معنوی گردم۔ مناسب تا تحریک
را موجبی باشد۔

هم بدانحضرت

کعبه من اگر مسلمانم — کافرم من اگر کلیسائی

روزنه هر سو بسویت آوردن — باشد امری که تو بدان شائی

من ناکام بد سرانجام را گو باگیاه یعقوب۔ مباش و عز و جاه پرویز۔
دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی ببوی پیراهن داشت۔ واین دیگری
بگنج باد آورد۔ بنام ایزد پارسل دیوان ریخته رسید۔ و هر ورقش زبان
دعوی گردید۔ نگارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و تا
بپیش قلمدان نشینم وجه برخاستنی از میانه برمی خاست یعنی مدتی ناخوشیها
مزاج بران داشت۔ که از سواد و بیاض بپرهیزم و یا رب التوسع نباشد
در آویزم۔ و جز دو زمانی خیرسگالی نابرین گماشت که قصیدهٔ مدحیه

بوصول پیوست۔ و محمد وحش با فراد دیدنی بہم بست۔ باید دید کہ ازین بستن چہ میکشاید کہ اشارت و بشارت را بکار آید۔ تا آنکہ کار روزگار دگرگون شد۔ و برحلت فخر الملک جگر خون شد۔ این جاہمند پایہ بلند آنست کہ نور دیدہ اش داور را فروغ شبستان ہست۔ تا سپری شدن مدت عزا مین کجا۔ و آنچہ من می جستم از کجا۔ ناگزیر فرسایش خامہ و آرایش نامہ پیشنہاد بود۔ ورنہ و امروزہ دلنواز صحیفہ تاکیدی بران افزود کہ فکر ہر کس بقدر ہمت اوست۔ رسیدن نامہ بشرایطی کہ معروض داشتہ شد ضرورست کہ فی زماننا ما قال ومن قال ہر دو منظورست۔

ھم بدانحضرت

قطعہ عریضہ مورخہ دہم مارچ و نامزد نواب۔ ہمگی صلاح و سراسر صواب یعنی نہ مشعر براداہای کہ خاطر خطا اندیش اندیشدہ بود رسید۔ و منظور معروض الیہ گردید میر دفتر منشی عبدالقادر را بران آوردم کہ دوبارہ ذکرش بمیان آرند۔ و محاذی حضرت باز گذارند تا آنکہ ہمچنین شد۔ وگزارش دلنشین شد بعبارتی شیرین کہ نوالش

نوازش جان ازان می بارید۔ ورجوع ضمیر بطرف کام بخشی ازان فاش می تراوید۔ پاسخی فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صاحب فرور است و واسطہ نیز۔ ازین پاسخ کہ بہ مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است ہمین مسکشاید کہ زبان آور ہندوستان وانگاه بدین نام و نشان سہرا وخفاء تعرف را نشاید بعد ازین اگر منشی نامہ و چگامہ بوساطت صاحب ایجنٹ دہلی و یا دیگری از اہل فرہنگ فرنگ کہ منتظم امور اعزه آن دیار باشد روان دارند ممکن نیست بطلان فقرۂ کہ حضرت بزبان قلم داده اند (برخوان نوال نواب مختار الملک بہادر بخشی و بہرۂ بہرہمن نیز نہاده اند)۔

ہم بد انحضرت

جناب قبلہ گاہی مدظلہ العالی مدتیست رشحہ خامہ بنیان رقم بر آبروی بنده نیفزوده۔ وآنچہ ازینطرف طریق ارسال عرائض مسلوک بوده ہمانا ہرگز ز ناخوشی مزاج و نا یاوری فرصت ہست ورنہ ہر پارۂ دل

چسپیدهٔ مشق ارادت و هر پردهٔ چشم ورق تصویر حضرت است
اینک ولوله دریافت دوامر از میانه بر میخیزد ـ و مرا مضطربانه از
جای برمی انگیزد ـ نخستین مفهوم رقعه موسومه مصطفی خان که در پیچ آهنگ
است و بنای آن بهشتی شارستان بدین رنگ است

ترسم رهم بکعبه اسلامیان فتد ـ گم کرده ام بوادی شوق توراه را

دوم بین صدق و کذب خبر شیوع نسخه مسمی بساطع برهان که اکثر مردم را
زبانزد است ومیگویند دافع هذیان و لطائف غیبی را که بدانست بنده
منتهی الکلام بود محض رد است ـ در برابر هر فقرهٔ آن نامه که بر
ورق جداگانه درنورد این عریضه است شرحی آگاه هند راز دو از
چگونگی آن مسمی که از تصور رش دل شگفت اندرست ایمائی وسوسه گداز

هم بدانحضرت

آمنت بک یا قبلتی ـ برهان اقرار لسانی همین چند سطور است
و تصدیق می توان دریافت از دلی که در حضور است ـ چون

تجدید ایمان بهر شبانگاهی لازمه احتیاط می باشد در سرآغاز سواد نامه
ازین گنارش گزیده ندیدم- تصنع و سخن سازی چنانکه منظور نیست مظنون
هم مباد- اوائل شهر گذشته که ربیع الثانی بود مجموعه کلام سابق و در
پایان آنماه نامه عبودیت طراز باندازیکه عندالفوز در رنگ هنگی و شتاب
خریطه از لتاوی نگذرد بخدمت خدام روان و چشم براه رسید آن و آنم
خدا رحمی کند و بعجزم بیفزاید تا آنکه آن دفتر اصلاحی بنگرم و سعادت
استفادت برم- یکی از احباب که تازه دکان سخن گشاده بر تسلیم مصلحت
آمیز هذه متاع خود بپیش حضرت فرستاده- حالیا درخواست سپارش نامه
ایست که از نگارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگرچه بر خاطر
گران و وجه صداع ملازمان باشد مورث آن شهرت اسم سامی است
نه رهنمونیهای این معترف بندگی و غلامی-

هم بدانحضرت

در یغرض یکماه گلبانگی بگدیه نسخه درنشش کاویانی کشیده بودم- ذرحمتی

در زمین غزل یغمای اصفهانی۔ چنانکه محضر هر دو روئداد بهم گزشته نظر گاه
ملازمان ہست و آنچه اکنون می کشم انتظار اجر و مزد آنست۔ گناه خجل
حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راستی انگیز بان می ارزیدم
که از گرد آمدن هرگونه نوازش خامهٔ بنیان رقم حسّه کوثری بیش من
بودی و هر لب تشنه وادی استفاضه که جرعه ازان خواستی از من
ربودی این آز و آرزو که مبنی بر جرأت ہست اگر غلط نکنم مصداق
شعر حضرت ہست ؎ بدنام و زهد کیشم و خواهم من رسد ٭ در رحمت
خواب شاه نسبتی غنوده۔ آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلام غوث
بیخبر مژده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسر رشته تجارت ایطرف
هم آید تا مولوی غلام امام شهید نسخه عاریتهٔ بمن فرستند و لی اکنه تماشش
دیده باشم باز ستانند و مراغم بیفزاید۔ هم بحضرت مدنیست که بدیانت
ضعف بصر ملازمان را زحمت ملاحظه عرایض خود نداده و چون پژوهش حال ناگزیر بود راه مراسلت
با نواب مصطفی خان بهادر کشادم سر بزرگی و کوچکی بالی نازم که نسخه خامهٔ بنیان رقم دریغ نداشتند۔

و براتهای سیرابی التفات برای من نگاشتند در مطرف ایام رسیدن نمنه کلیات
دلی داد که هنوز حضرت را سری بشعر و سخن - و گرایشی بجانب مستفیدان
این فن هست - یارب چنانکه باغ نظم را سبد چین میوه الیست مائده شعر را
نیز پسین حلوائی باشد - اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده را اصلاحی
باشد - سکندر علی شاه . . . با بنده بر خوردند و صحیفه که نازل بنان حضرت
شان . . . سپردند بوسیدم و بر مردمک دیده کشیدم

نامه بمیر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

نا آمیخته بتازی

همدمانِ از همدگر دور و دور گردانِ ناخوش و رنجور را تا کار بفرسایش
نامه و آرایش نامه افتد یکی به بیداد گزاری تنهائی گراید - و دیگر تاخته ها
در خور آرزو سراید - چون نیک نگرستم آن ستیزه مندیست با فرمان دادار و لی
واین ننگسه آوندیست به برون دادن رازهٔ دل مانا - سپاس ایزد را که از
همپائی این هر راهه روان کیستیم - و خدا گانه بگوی کس هپوی نمی پوییم -

که منت خاکم بی باد دامن دوستان با آسودگی همکنار است - و ازین کشمکش
که بپای گلبنی یا بر سر جو بیاری نشیند بر کنار ست - میگسار بهای شبانه چه
مایه در دسر درکمین داشتی امید دن اگر بدرمان جویم ازان درد نشانی نه
و چوگان بازی روزانه چه پایه دست از کار گرفتگی با آستین گذاشتی اکنون
اگر دروغ نگویم از اندست داستانی نه ؎

فریاد خود نماند که فریادرس نماند　　　نازم به بیکسی که نیازم بکس نماند

تحفه بر بالغعز نامه نگاشتن پوزش باگستردن و برایه ها آوردن سخن سازان را
گزین سرمایه است - و بهانه بر داز ان راهین پیرایه - درفنش و روش من
گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد - چرا نگویم اگر نامه ننوشتن بزه کاری
بود - نامه نوشتن خود سیه کاری می نمود - بخواهش دست ازان برداشتم
و بآرامش نه بر سر گذاشتم - رنجیده باشند - تا سنجیده باشند که آرشهای دوستی
گران ارز گوهر ست بگنج سینه چیدنی - نه در شکنج کاغذ پیچیدنی که آبرو ریزد
و کساد انگیزد - اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خرده گیرند - گویم

بتریب عنت ۱۲

این نه نامه ایست گویا جامه ایست که نو رسیدگان شهرستان سخن را بتن میکنم
دگیسو بآن انجمن میکنم - مهمانان را بنوازش خوانند - و فرمیزبانی همین شیوه دانند -

بمنشی محمد صدیق صاحب

وصول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور و دل را بسرور آشنا ساخت -
و وقوع دو تا خدشه در تاریخ مصنفه بنده از نگارش سراسر آرش پیدائی داشت
دعوی عدیم السهوی دینت انانیت ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف خطای
کم آرم - چون پیه سهو ست محل گفتگو ست به تحقیق صاحب برهان قاطع پنجره
هر چیز مشبک و شبکه دار - بمعنی قفس نیز ست و جامع غیاث اللغات می نویسد
هرچه مشبک و آنچه از چوب وغیره جالی سازند و از شعر مولانای جامی همین
جالی است - که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است

بلکه در روضه ات گشتیم گستاخ دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
ورنه لطف تشبیه گرد روضه گردیدن از میانه برمیخیزد - و لقمه در لغت نا بینا
کردن و پوشیدن چیزی را و مجازاً معما کردن تاریخ باشد - تدخلته او تحجرته

و چون معما کلامیست که دلالت کند برمز و ایما بر اسمی یا غیر آن معما طرازان را
مخترعات و مختارات است که از رسائل آن فن پیداست درینجا بمناسبت مقام
غرض یکی از معمات بتحریر درمی آید ـ ـ ـ

چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوانش   هست بر روی طبق ماه بجای نانش

روی طبق سر حرف طبق هست که ط باشد و از ماه که سی روز هست تعداداً
حرف ل مراد، تقدیم این بر حرف ط از لفظ بَر که ترجمه علی باشد می توان
دریافت و چرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه در حالی که جزء آن یعنی لفظ روزه
افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش یف هست مجموعهٔ ل و ط و یف
لطیف شد که مقصود قایل همین اسم است و بس و یکی از اسلاف بتاریخ
وفات حضرت خیر البریه می نویسد ـ ـ ـ

احمد از ابنیا سرآمد بود   زان سبب زابنیا عروج نمود

الحاصل مراد ازین تاریخ استخراج سنه یازده هجری است و به صنعت تعمیه
از لفظ ابنیا که عددش شصت و چهار است مخرجه پنجاه و سه که اعداد لفظ احمد

باشد خواست و در بیان تخرجه بلفظ عروج اکتفا کرد انصاف بالای طاعت
است در عالمی که بیان سقوط و تخرجه را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
شدن سر طائف تخرجه نه عدد حرف طچرا نتوان دانست حال آنکه
بخلاف مخترعات و مختارات فروشدن بمعنی رفع مستعمل اساتذه است
چنانچه عمر خیام میفرماید رباعی

عید آمد و کارها نکو خواهد شد چون روی عروس
خیام می از خم سبو خواهد شد چون چشم خروس
افسار نماز و پوز بند روزه یکبار دگر
از گردن این خران فرو خواهد شد افسوس افسوس

رقعہ

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت۔ ازانجاکه ذات سامی را
بهری بمذاق شاعری نیست۔ و مجرد طالب العلمی بل رتبۂ فضیلت هم
باستیعاب خصایص این فن وفا نتوان کرد۔ در خصوص بیان تخرجه نظیری

که گزارده آمد بند نشد۔ ہمان بلفظ مختار بنده نظیری خواہند ومیدانند
که آنصورت ابتذالی بیش نخواہد بود۔ وطبع غیور با مثال آن سرفرو
نمی آرد من که دریں روزہا بشکوه دماغ گرفتارم ومدارمنی برین است
چه خوش است ہمزبانی بحریف نکته دانی که سخن نگفته بانم بسخن رسیده باشد
یارائی دراز نفسی ندارم۔ وازتسلیم که مرا زبانی نخواہد داوسر ہیچ
حکایت بودبی پایان بخاموشی اداکردم

بجناب اخوتمآب محمد رحمت الله رسا تخلص

نامه ملالت انگیز رسید که نارسیدن بران تفوق داشت در گزشتن صاحب چھوپ
از دل آزاریہا فرو نگزاشت

تہا جسکا دیکھنا ہمین سرمایه حیات — اوسکا غم ہلاک شدن وا مصیبتا
کھلتا تہا جسکی جسم مین رنگین پیرہن — بندہے ہاۓ اوسکی بند کفن وا مصیبتا
چھری کو جسکی دیکھ لٹکتے تھے گردناک — خاک اوسپہ ڈالین سکڑون وا مصیبتا
قادر قدیر نه باعجائب است که بچیدن غنچه ملائمش توان کرد۔ منه دہقانی است

که بدر و خوید سقطش توان گفت۔ خاک بر فرق بندگی که خمیر مایه عجز و واماندگیست ناگزیر به صبر گو بصورت صبر باشد باید گروید۔ وچون حکم بکر باختیارش رفته ناچار بقند بکر توان خرید۔

خدمت غلام علی ناظم تخلص

آلهی آنهارا که زیره بکرمان و سرمه باصفاهان۔ ولعل ببدخشان۔ و تیر بتوران۔ ومخمل بکاشان۔ وانار بسمنان۔ وگیا به گلستان۔ و گوهر بعمان می برند مرگی فراز آر۔ یا بخودئی برگمار۔ مبادا آن گروه فضول۔ دمشتی جهول مرا از من ستانند۔ و بقافله سالاری خود خوانند حاصل دعا ولبِّ مدعا یکی از قصاید در نوردِ این نامه بنگاه میفرستم گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی دادخواه میفرستم۔

بغلام محی الدین جودت تخلص

سالها سر بزانو بستم۔ وماه ها پشت بدیوار نشستم۔ که مبدع را ابداع است وابداع را انواع است۔ خود را بکدام نوع گویم۔ وبا که ستادی جویم

هرکی از من بیشتر۔ وهر والیسی از من بیشتر ؎

من ندانم که تا کجا دانم من ندانم بخویش تا مانم
نقش پا بر زمین نماند دیر تا به پهلوی نقش پا مانم
طرف دامان سخن نمی گوید چون بگویم که طرف دامانم
نفس وانگه فروتنی زکجا تا بگویم به بوریا مانم
فکر دیگر ز من نمی آید به که در فکر خویش وامانم

فکر مساهمت همان و فلان را واگذاشتم۔ و دست از تحدی این و آن بر داشتم۔ بحدیکه اگر دود دلی بمن رسانند اشکی نفشانم۔ تا ابرم نخوانند که آبم۔ بر وی کار نیست۔ و اگر بانگی بر من زنند صدائی ندهم تا کوهم ندانند که سنگم بمیزان وقار نیست۔ نوشتن جواب نامه اگر باعث الزام باشد۔ موجبش همان التزام باشد۔ ورنه نوک قلم تیز است۔ و پیمانهٔ دوات لبریز است۔ هرچند تیرگی بختم و نارسائی طالعم نامه را سیاه کند۔ و نامه بر را ضرج راه کند۔ در تحریر و ارسال کوتاهی نمیرفت۔

و خلوص ارادت تہمت اغماض برخود نمی گرفت۔ مانند کہن سالان دعوت پذیر کہ فرزند انرا ایجای خود با فرستند قصیدہ را کہ فرزند معنوی من است باداراک حضور فرستادہ ام بہ لطفش خوانند۔ و بہ قہرش نرانند۔

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و نامردانہ دارم　　شب بلبل و روز پروانہ دارم

درین شب و روز اگر چشم بجز دکشادنی دست دہد دستگاہ فرصت ہمانست و کشادچشم باکشاد دست دعا تو امان است۔ کہ الہی مدت مہاجرت اگر ہمہ عمر عزیز است دیر پائیش ندہی۔ و پردہ مفارقت گو راز طالب و مطلوب باش درمیانش نہی۔ تا باشد کہ دامن از خارزار توزع برچینم۔ و در الجناب اخو تماب بدو زانو بنشینم راہ مکالمت باز گردد۔ و در مسلت فراز گردد۔ کہ دوراز ما چہ میکردی۔ گویم عرق۔ عرق کردن راسبب پرسند۔ گویم شرم کاہل قلمی۔ کاہل قلمی را موجب جویند۔ گویم کم فرصتی کہ از دو پاس روز تاہمانقدر شبی در تمشیت امور سرکار نکریسنج کردنی، تہمت

اِستادگی بر می انگیخت۔ وعرق افشاندنی آبروی اعتبار بر خاک حیرت
باقی ماند دو پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مخلص تملق اطبا
که تعلق بیمارداری بآن می راند۔ واین بخش انتظار خواب که فی الجمله بمرگ
می ماند۔ انصاف الضاف بهیچو پریشان خاطری که اندکی گفته ام وبسیاری
توانم گفت۔ وانگاه گفتنی که بهزار اعاده وتکرار تفاوتی دران شنوان
شنفت۔ اگر نامه راسیاه نکنم۔ وبر سیاه روزی خود گواه نکنم چشم پوشیدنی
ست نه بخشم جوشیدنی

قطعه

مرا از دست خطاهای خود خطرها بود   امید عذر نیوشی خطا امان بخشید
خطا کنم که ندادند بر صوابم دست   خطای بنده بوجه خطا توان بخشید

من وصد گونه ناز بر داوریهای حضرت بی نیاز با اینهمه سراسیمگی که اگر از
پایگاه خود پایه چند فرود آید بعینه کالیوگی ست۔ شرمنده اختیار
امری نیستم۔ که بتقدی آن عاجزانه باز ایستم۔ یعنی نگارش قصیده بهر
عید و گذارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم ست۔

هم بایشان

گسسته دم کاهل قلم۔ حبیب الله بیرسم و راه که معنی نگاهانش معذور دانند
و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهمت بیمهری بگردنش بندند
و او روی از ندامت عرق آلود برزمین بالد از بیم اینغرق نگذارد تا جهرگیا
بقد آدم ازان زمین نبالد روزگاری سر در پیش و درمانده کار خویش
ماند که کشایش نوردنامه مخدوم عزیز الوجود پرده از روی این راز
کشود که روی بسیج بانیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را تخواسته تر
اند دست و پا زدن بجه هنجار باید تا خواهش بسرانجام گراید جناب وزارت
پناهی را نه با سخن سنجان سریست و نه سرودهای اینانرا دران بارگاه
اثریست اگر معدودی چند درین پیشه بنعمت رسیده اند نتیجه سفارش هاست
نه صله قصیده و غزل۔ گویا بپامردی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد
کردار و عمل۔ مرا آنمایه رسائی کو و پایاب یار فروشی کجا تا خدمتی بسزا موده رای
گردد۔ و کامی بکام دل رواگردد۔ هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

نہ بر آورد کہ ہرکارۂ ڈاک دلفروز نامہ دومین در آورد بطراز خوش
آیندگی کہ از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشنوقتی را رقعہ برات و باعتبار
گیرائی کہ باورق تقریظ داشت چسپیدہ مشق التفات با اینہمہ دلفریبی
جانفرسا نیز یعنی شکایت آگین وگلہ انگیز۔ منشاء این ہنگامہ۔ نرسیدن پاسخ
نخستین نامہ۔ چون آزردگی کار بد بنجار ساند۔ جز گزارش حال چارہ
نماند۔ جان برادر شاعری کس محرکا لاو شاعر پژوہی بر عالم بالا این خطہ
کہ حیدرآباد است فی زماننا مرجع العباد است ہمی توانم گفت۔ ہرکہ بجای
رسیدہ از جای رسیدہ نمی توانم گفت۔ ہرکہ از جای رسیدہ بجای رسیدہ
پس کار بہ تحریست نہ باستیشارہ العاقل تکفیہ الاشارہ تقریظ و تاریخ کہ
آنرا جز بکنا بہا و این را جز بسا لہا نتوان ستود۔ ہرچند ذریعہ قدر افزائی بست
رسیدنش در خور آن روزگار بود کہ خود پسندی افسونی برمن دمید۔ واز
جایم برانگیخت۔ سرتا سربران شدم کہ مزخرفات خود را بکالبد انطباع باید
ریخت اکنون کہ نیک نگرستم مدجم آمد نکوہیدہ متاعی کہ اگر آبش بر ذرمت برد

اگر خاکش خورد فریب خورد و تو بتو چیدن و دکان پرداختن و
نارواآرزوی سخن سنجی راکه در دل خون شده از دیده فرو ریخت
غازه روی شهرت خود ساختن ـ

هم بایشان

برادر عزیز الوجود گرشته را صلواة اگر چنین نگویم باید مویه برخاستن
و بماتم نشستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیز ایشان گزشته
آری بر بنا د عالم اتحاد ان ست که اگر آنجا مژهٔ تر شود اینجا سنان آبداری
از جگر گزرد چون نیک نگر ند اینمویه و ماتم موی نیرزد چه با خود در گزیم
و همه را باز گزاریم بهر حال خدای آمرزگار مرحومه را بجوار رحمت خود جا دهاد
و نور چشمانرا بسایهٔ عاطفت خدام آسوده داراد شکر این نوازش که بنده را
بگزارش های التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من حرف
از حرف متشناس را مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار بر داختید بکدام زبان
ادای آن توان کرد سبحان الله اشعار طبعزاد چه بدرستی محاوره و چه بچستی

الفاظ و چه تازگی بندش و چه نازکی تلاش که یگان یگانی از ینهار ابجگامه نوان ستود اگر این را در حضور می شنیدم داد سخن از من چه آید مید یدید که داد وجد و حال میدادم خاصه برین غزل که ایجاد تازه ای ستم ایجاد میکنم۔ اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقاریر همه ها را بسر و چشم گزاشتم و اشکبار نجیتم

خدمت سید امیر الله احمد آمیر تخلص

واقعه دلخواه یعنی بدرود کردن بدر ایشان جهان فانی را۔ و فراگرفتن آن بزرگوار النعیم جاودانی را۔ توزعی که کمیتش را به بیشی هم نتوان ستود بر دل گماشت۔ و بقضایانه حقیقتاً هوش و حواس بجا نگزاشت۔ اگر اینمعنی محتاج بتیه و گواه است۔ نگارش پزیرفتن لفظ دلخواه بجای جانکاه است هر چند این مردن نه مردن چراغ سر شام است که کلفتی داشته باشد و نه مردن خون مجاری شراپین است که علتی بر تراشد ع

گر پیر بود ساله بمیرد عجبی نیست۔ ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نہ برآید۔ واز برودت پیری جز انیکہ خمیر مایہ کافور شود چہ کشاید مگر سمی
است بر قفا سفری آب ریختن من ہم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد
و لبی بر ہم چیدم ضبط خندہ شادی نتوان شمرد ؎

آہ از دمی کہ پیر بلا نوش سالخورد | دو پیارہ را گذاشت و از شور ما گذشت
این راسر شک یاس بجبت الثری رسید | آنرا ز عرش نعرۂ واحسرتا گذشت
چون شور ما جہان شد و دو پیارہ شد چنین | بر ترہ و بقول ندانم چہا گذشت
نگذاشت آنکہ لذت ہیچ آش و نان بدہر | در حیرتم ز دہر چہ ناآشنا گذشت
رحمت بجان او کہ بدین حرص و آز و جوع | بند کفن گزید و ز بند قبا گذشت

از انجا کہ بر نہاد عالم گرزان برین نہادہ اند اگر تا الی بہم رسیدہ است
علاجش را بآرایش بزم سور پردازند۔ واز متروکہای آن ذات متبرک
کہ عصا و عمامہ بیش نخواہد بود۔ آنرا صرف پالودن شراب واین را سیخ
کباب سازند۔ چون مدتی برین گزشت۔ و نوبتی اربعین گزشت انعزم
این طرف رای زنند۔ وبران دیار و ہزار پشت پائی محبت پدری

مبادا جذبی پدید آرد و ایشان را بجا نگزارد۔

ایضاً

سنگ با شیشه و نمک با می — ژاله با کشت و برق با خرمن

نکند اینچنین مضرت ها — که شتر غمزهٔ امیر بمن

روز ها بنا دید و مرا بخاطر می آمد در ہجوم مشاغل وکالت که مقدمہ فراخی معاش باد فرصت تنگ ہست یا بدرست کردن ہیچ دوای که چشم متقی ازان باشد ہیش ہا ون نشسته اند۔ و دامن زیر سنگ است باری ندیم صاحب منزل بنده می آیند و بچشم رفتن ایشان وامی نماید ع بسلامت روی و باز آئی دور باش کج ادائی خود بنود که این رفتن ازان باشد و شکر آبی ہم متحقق نیست تا چون دریا درمیان باشد ہمانا از دست دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و درین معاملت کوتاہی از جانب من گمان برده اند نمی گویم نشان حماقت است البته نشان درازی قامت ہست بلی ہر که به پابندی گراید ہر چیز بستنش نماید وز

من آنم که اگر قصد آسمان کنند کرکس وار پائی زیر تخت نهم و بجمال مبارک

قسم بی طمع مردار دیگر خود را بپرواز دهم قدم بهپای ایشان کشادن و برزمین

ملاقات دادن چه اشکال داشت برین هم همراه بودم و راه پیمودم اگر

خود ش بمنزل نبود مرا چه گناه درون جهل پر خون روی نادانی سیاه

چون دعوی بندگی دارم با متحانم کوشند بیایند بهبازارم ببرند و بفروشند

ایضاً

جعلت فداک یاد باد آنکه حیوانی نادر الشکل اسپ شتر پلنگ نام از مصر آورده

بودند و یاران از قبیل نمایش بها مبلغی زر میدادند و میدیدندش درنظر

ایام مرد عجیب الخلقتی باعتبار دل و کینه و تن و چشم و دماغ بز شتر فیل

میش خر تفیتش از سادات بنی امیه جنبیروار داینجا می باشد - و در طوایف

مشهوره به تبتی زنی خورشید سیما می باشد باری نقد فرصت بزیان

یعنی بتماشای آن دادم در واقع طالب علمیست قوی حافظه نام کتب بحجه

مثل چهار درویش و بکاولی فرایاد دارد و صاحب فهمیست درست املا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام و لب مرام در امور مالی معتمدی مدار المهام می خواهد مگر فلانی مهجتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگرے از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب زمانه حصول ناموس مستبعد نیست مصلحت و یدمن آنست که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جا ندا د به خلا روبی و خارکشی بگذراند که آخر کار بزرهای ناجائز اند وختن و دلهای عالمی سوختن مشقتی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجه الدینخانصاحب معنی تخلص

بجناب ملاذی قبلگاهی قدمبوسها معروض باد وا ینهم که مقدمه روزافزونیهای سود و صلاح یعنی عزیمت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که عرض خدمت را سببی باشد و مزید نعمت را موجبی مسبب و موجب دعوی استحقاق را دلیل آید و همت اتفاق را مزیل بسی نمانده بود که کرشمه برطرازد و مرا شادمرگ سازد دستی طالع هر چند سنگ راه گردید و لو داعم نرساند انصاف بالای طاعت است تعظیما لحجر الاسود ش باید خواند که اسباب غمی مهیا کرد و آن

جلا از سرم واکرد. آری رنج گرانباری از رهزن هم بیش است و چاره دردراز
داغ نیز مقرر. حاصل کلام و لب مرام جانی در تن دارم و تنی در پیرهن گویا نامه‌ات
محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه از انجا که زندگی سامان معاشرت است و نشان پایان
محاورت جای آن دارد که بنده را غایبانه شریک فرخیهای فال دارند و مستدعی
نگارش چگونگیهای حال انگارند اگر حضرت خجسته پی را مدعی رهنمونیها سمتی
تفصیل هر چگونگی برین نمط درخواستمی که اقتران دو ستاره نتیج ظهور چه نوع
آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه نسیم اکنار توافق جناب و میر ضیا با یکدیگر حسب
در عمل روا داشت یانه و برای بنده نعمت حضوری خواهد بود یا همین تباعد
درمیانه صاحبزاده جلیل القدر برانند آنچه از مائده افاضت ملازمان زلّه
ربوده‌ام از من بازستانند بنده‌ام و انگاه فرمان بزیر تسلیم ناچار است
و رضا ناگزیر۔

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوندگاری که صحت ذات و جمعیت اوقات حضرت را

از و خواستگارم - چرا باید نهفت بجز اصبر خود نیز امید دارم - چه در نیغره مدت در دوری با دل مشتاق جفا ناکرد کر سموم مهرگانی با گل و نسیم صبحگاهی با شمع آتش مزاجی برق با خرمن قسوت ایجادی سنگ با شیشه مهتاب با تار و پود کتان سیلاب با پای بست و بنا نکند - منش از کرشمات قضا داهیه آنقدر برضا میکوشم که شرایم گو نمکین باش سرکه نمی فروشم آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در نساختن - دست بی نصیب از دامن عاطفت و بسینه کوبی نه پرداختن - نه کار هر بی سرو پاست - بل کار جنیدی ذکاست که تبقدیم تسلیم دم مساهمت با شبلی و بایزید زده و بصلای بلاجهنم وار بانگ هل من مزید زده - همانا اختر درگذر بود - مزع آمین بر سر - مصیبتی دیگر فرو فرستادند - و خدام افادت پناهی را فرمان تغافل دادند - و چنان تغافلی که سیاهی های بخت تیره روزان اگر همه زلف لیلاست دود پا در هوا لیشش دانند - و سفیدیهای چشم منتظران اگر همه عذار عذراست توده خاکستری بیش نخوانند - مصداق این معنی - و شبت این دعوی

رایگانی سواد و بیاض نامه پیشینه باشد که مشرف بجواب نیست و بنده بدان کامیاب نیست ـ رهین خسران دلی که ازین رهگذر ملول بوده باشد ـ و رزق دندان لبی که شکوه آلوده باشد ـ ه

خاکسترم بدیده گرداب سرمه باد
چون خس بدام شعله اگر بال و پرزدم

هان ذکای خود ستای بیش ازین بگزاف بیش میای آخر نه آنی که روزانه بکمی راتبه شکوه گزارستی ـ و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی اگر اینمایه در بند تسلیم و رضا خواهی بود ـ لب بسوال چون توانی کشود ـ که باری ازین مضیق بلا رهی را دار هانند و بتقریبی بیش خود خوانند ع

نتوان گفت ازین بیش که ترک ادبست

به میر طاهر علی

خطائی رفت که درخصوص شهد التماس کردم چرا بر چار بالش تغافل نشسته اید و پرده بی التفاتی تو بر تو بر روی خود بسته اید ـ بیعسوب الدین علی ابن ابی طالب من از ضرورت عسل درگذشتم شما از تنبیهات النحل درگزرید

هم بایشان

جانفزا نامهٔ دلفریب مبنی بر روانی یافتن شهد در رسید - نمی توان گفت که در انتظار ما هو المطلوب نگارش پاسخ بدیر کشید - چنانکه قبول قول دوست مراد دیرینه خوست - هنوز آن شهد بعرصهٔ کرنول است یا بمعدهٔ زنبور بادی بیاس کوشیدم - چون از شیرینی لب بیکدیگر چسپید ناچار خموشیدم -

هم بایشان

نامی نامه را زیارت کردم و تامل در انداز عبارت کردم در گیرنده آنست که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنا بر وای غرض آزرده درون شمرده اند - حاشا که در مذهب اتحاد همچو مکروهات صورت جواز داشته باشد و صفای خاطر بمعاذیر خامه فرسا نیاز داشته باشد میگویند و میدانم که شهد برای من موثر و والیت و شکستگی رنگ وی در وزیم را بمنزله مومیائی است - هم بمشفقی شیخ داوٗد ایما کردم - و هم بگرامی خدمت التجا کردم - آنچه از میدک رسید شیرهٔ قندی کهن سال بود و آنچه از نگلنده

میرسد همین نوید وعده ارسال۔ گویا از هر دو سو مفهوم دو شعر من بر من

عرضه دادند ے

آرزوی گنج باد آورده در دل داشتم باور آورده خاکم در دهان کرد آسمان

گر چراغی ظلمت آباد مرا در کار بود بهر آنهم وعده شب درمیان کرد آسمان

گفتم شهد بدرمان نتوان یافت نشاید کوشیدن۔ چشمی که در انتظار باز است

باید پوشیدن۔ اید ون نگاشته اند۔ که شهد روان داشته اند۔ حال رانشان

منزل بخاطر نمانده۔ و آنرا بخدمت مهاراجه همنت راو جیو رسانده گرفتم

همچنین باشد۔ و رسیدنش یقین باشد۔ مرا میرسد بدعوی برخاستن و بغیر

دستاویزی آنرا درخواستن بر سجوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است

نه استدعای آن مایه عشان زنبور ۔۔۔

هم بایشان

برافروختگیهای رنگ رخ بشادی بازیافت شهد از انجار وان و در یخا

گم شده حکم ناری داشت که موقدة اللتی تطلع علی الافئدة بشانش وارد است

وتر شدن از شرم نگارش شکایت نامهای متواتر که یکی از دیگری دلازارتر بوده باشد مصداق بتعدیل الحار بالبارد الحاصل اعتدال مزاجم چنانکه باید حاصل است واین اعتدال صحت ذات وثبات عقل راشامل است پس درحالت صحت ذات وثبات عقل از جبر واکراه انکار میکنم وبطوع ورغبت اقرار میکنم سبوچه شهد که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات بهشت محضر نگارد کوثر و تسنیم از روی تسلیم شهد بما فیه بر کنار بر نگارد پی آنکه نام مرسل الیه بران باشد یا حاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم بپیش مهاراجه رسیده بود وبشماره مفوضات باسا نان برافزود اینک که بازنمودند بر داشتم ونعمت غیر مترقبش پنداشتم بعد ازین جز بشره هیچو شیره تقاضائی نه باملازمان عالیست واین نامه واقع ششتین روز از سیوین ماه الهیست

هم بایشان

مخدوم بنده بعد بندگیها نهفته مباد وآنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه وشر مشواد مهاراجه همت را وجیو را که پاس کردهای خویش وانگاه بیش از پیش

سید اند دور روزی پیش ازین که همانا از روی شماره مدت سفر در زعم من
روز پیوستن مخدوم بمنزل و هنوز سر رشته شکیبائی ناپیدا و انده دوری
خونابه کن دل بود با بنده فرصت همزبانی دست داد و از هر دری سخن میرفت
تا آنکه ذکر سامی در میان آمد و مرا دران ذکر سخنی چند بر زبان آمد از هنجار
رسانیدن نامه که در گیرنده بسفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنجا
بسو دیکه بران مترتب شد باز پرسیدند من ساده دل که سخن سازی میدانم
ماجرا بر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب بفوت آن سفارش خطی از
طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواسته اند و این بزرگوار باندیشه بیرونقی بسیار
کردهای خود با بر خاسته اند باز گزاردم و برخی آثاری چند که بتغییر تغیر
مزاج میکرد و ندامت بردم که این گزارش مقطع سلسله گفتگو بود سخن کوتاه
بعد ازین سخن ها شنیده شد مفادش آنکه اگر طاهر علی درانداور توقف میکرد
پیش جیبه بخی رنجی ر رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر رجعت قهقری
کنند مضرتی نخواهد داد بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را برقافت

برگزیده داند اگر درخور این برگزیدگی قدر دانیها دریغ ندارند دریغ آیدم
آزردن دل ورنه آنرا که رحمت از نلگنده بردار دهید ترا باد جلبیت سوین
منزل آمدهم بر سر ها یا های خود بدر سوخته تب همچنان با من گرم جوش و مرا کار
با چه شنک دد وافزونش است

هم بایشان

پیش ازین قصیده در مدحت ولی النعمت آمده دست وزارت نواب
مختار الملک گذارده ستم که قطعه ازان اینست ه

بروز بی نگر شام که آن شام وصل بود	میداشتم بسینه دلی محو اضطرار
بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم	انگاه زیر بام تو با سایلی دوچار
بر سیدمش بمضحکه یا بهر امتحان	باشند ز مرگ سخت تری هم بروزگار
شکر تو از کرمت فرصتش نداد	چندانکه بر زبان گذرد لفظ انتظار

امروز میدانم که بدان سایل میانم چه بوصول سبوچه شهد نادیده سپاسش
تا بمقدر درازی میخواستم که سواد شبهای انتظار بمداد لتو بدرشش و خا تکند

چون تنگی فرصت تاکید هر چه گیرید مختصر گیرید میکر دسطری چند بند کر دم وهمین
دم نامه بند کر دم سبوچه دیگر فرستاده بنبکار بهونگیر در رسید گفتم هنگام اداءِ شکر
نعمت هنوز نه بسر رسید نیار میدم و باز کردم و دیدم که در سرا بر رنگ و کدر
قیر مشتبه بکافورست و در مقابل رایحه و ذایقه اش جلاب مغز فلوس عصارۂ
انگورست اگر غلط نکنم بناگواری رد کرده معدهٔ زنبورست بدش گفتم و ردش
کردم تا آنکه هنگام برشکال و سرمابر سرست مراکار با شهد مشتبر ست قطع نظر
از تعمیم بشارت فیه شفاء للناس بالتخصیص دوای موثر برای من دانند و
در سیغرض مدت اگر یکباره بناشد گو مباش بدفعات مراخواستاریکدومن دانند

به محمد صفدر حسین حیف تخلص

سواد نامه شکایت هنگامه سرمه بنش افزا گردید تا چشم کشادم وجود گرامم
دیدم که آلوده گوناگون گناهم و بسیاه نکردن روی کاغذی روسیاهم
ایکاش خاطر ایشان عزیزمی بود دهراسبدی بر زبان نیزمی بود تا ازربان
بی بند گفتنی و بآواز بلند گفتنی بهادر نامه بمیه ملاقات بست اگر بر در نگ

تصدی آن نکوهش ها بر نتراشند فراموشکاران وعده ملاقات در خوریه ملاقاتها

که ننباشند دران زمان که بورنگل بودم با قرار رسیدن اینجا آخر بنا کیو کشید و

درینطرف ایام که روی بانیطرف آورد دید گو رُٹله مقطع سلسله سفر گردید چه مدتی

مدتی که بہمز بانی پیرانصاحب قرار دادند باره ازان اگرچنین صحبت من می

نهاوند گفتنی ها خالی کردمی و دلی خالی کردمی خیر قصه طویل ست و فرصت

قلیل ع آو ملجا ئین لڑائی ہو چکی ــ اشعار طبعزاد از آغاز تا انجام دیدم

وحسب فهم خود به محاسن و معائب آن وارسیدم شرحش تا وا نکافت

نگاشته نشود ازان چه کشاید وطول کلام ازمن سوخته نفس نباید استاد

معنوی اسدالله خان دهلوی خوش گفت و درست گفت که گفتار جز گفتار

سر نگرد دو سخن جز سخن شناخته نشود با این فرصتی ناکمین دارم که فهمیده‌های

خود بشرح و بسط بر نگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است

در لفافه این پیچیده ام خاطی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار من

همدست باشد ــ

هم بایشان

مدتیست که نامه ایشان نرسید و مراد ازین نرسیدن همینهاست یا برگزیر
کم التفاتی خود نگاشته اند یا کارپردازان ڈاک ظلم بر من روا داشته اند
اگر آنست وای بر من که تنکه قرطاسی و قطره مدادی از من دریغ کردید
واگر اینست وای بر شما که مزد ڈاک همانجا وا دید و نامه بیرنگ نفرستادید
تا میرسید و زود میرسید اگر برای من نمیرسید برای بول میرسید بعد ازینها
اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت بیرحمی بر خود مپسندید و نامه جز
بیرنگ مفرستید

هم بایشان

تصور لفافهٔ شریف را که هر وقت میباشد تشبیهی میخواستم نشان دادند
نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد و تمثیلی میجستم گفتند وعظه
دراز ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع هُو و غلط بود آنچه ما پنداشتیم
که صفدر حسین حیف در بند التزام رسوم و قیود و پابند اعتبار زبان

وسود نتواند بود باین حال چنانکه پیش ناسزایان بختیار بالتسلیم ساختن
است باری بر شما تقدیم سنت پرداختن است السلام علیکم می گویم و
عافیت مزاج بجوییم بعد ازین التماس است در خصوص تبدیل مجی میر
طاهر علی بر دفتر صدر رهتم سمت شرقی که اندک التفاتی درینباب بسیار
خواهد بود و چون خود صدر رهتم موصوف درینجا بیاشند بنده هم سفارشی
بران تواند افزود۔

رقعہ

اعزی ارجمندی محمد صفدر حسین که عافیت مرا خواهند آلهی بعافیت مانند
رقایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بجز دمی رسیدم تا بنگارش پاسخ
چه رسد در تاریخ بست و پنجم رمضان از کج ادائی لقوه که حوالی جانب
چپ روی مرا دریافت شکوه گزار آمدم و با اینهمه آزادی که قید و ضو
برنمی تافت بقید آب گرفتار آمدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری
پای از حجره بیرون نیفشردم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و پرہیزم و چون سنگ گزیدہ از آب و ہوای سرد صد سالہ رادمیگریزیم
نسبت روزی بیش نخواہد بود کہ ناچار بکچہری میرسم و زود برمیخیزم ۔

بنام میر مومن علی صاحب تعلقدار سمت شرقی

ای تراشہرہ کران تا بکران | در کمالات کما لا یخفی
من و دردی کہ نیارم برتافت | تو و دستی کہ توانیش دوا

مراد از درد کہ دل میخراشد ہمین عہدہ سوم تعلقداری باشد کہ اکثر تازہ
مہمانان را اولین نوالہ ہست و من ناکام رامرد ملازمت ہفدہ سالہ است
جرأت معاف گنہ بحل بندہای قدیم اگر سزاوار چنین بیقدری برایند خدای
توانا راچرا بہ صفت قدیمی سرایند چون خواجہ فرمودہ است ع
نتوان نہفتن درد از طبیبان ۔ دود دلی بہ پردہ ایخرفی چند برمی آرم
واز دواخانہ رامی صحیح ملازمان کہ گویا فیہ شفاء للناس در صفت آئست
بتدبیری موثر امید وارم زیادہ تسلیم ۔

ازجانب محمد ہدایت اللہ خان حید بمیر مومن علی

شبی از شبها که رواج جنس فروغ ماه را روز بازاری بود و شگفتن اختران
زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشم روشنی بر زبان و پروانها گرد شمع
بال فشان نظم

شبی از زلف لیلی دلکشاتر — نه تنها دلکشاتر بل رساتر
سعادت زاده نکبت زدای — همانا سایه بال همای
فشانده انگیزان تا آنگران مشک — پر و تهای کافور اندران مشک
سوادش سرمه داهنا ساز کرده — دکان سرمه سازی باز کرده
لنند با سرمه اش گر آشنا چشم — نه بیند روشنانرا از کجا چشم

زاهد تهجدگزار بر سجاده مشغول تضرع. رند میگسار پیش بط باده مصروف
تجرع. من بیگانه نفس بیراهه روش که نه جز را باتیانم راه هست.
و نه بجا جاتیانم پناه هست. بستری آراستم و بهتری خواستم. از خود
رنجشی که مرگ را جواب است. و مهر خوانش خواب است. نه از هوس آمد مگر
سر هم آمد. تا مژه و برهم پیچیدم. در عالم رویا دیدم دسته سنبل

فردوس بیش من ریخته۔ و عبیر طره حور را به پرده دماغم بیخته بیش ازانکه
به معبری گویم و تعبیری جویم۔ غنچه صبح دمید۔ وگل دیگری دماید یعنی
ملازم سامی رسید۔ تماکوی عنایتی رسایند هرچند از جنس نبالست۔
تلخیش گوارا۔ از حلاوت نبات با آمیزش و خانش هر نفسیکه فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات۔ طرفه گیاهی که سنبل الطیب
پیچ و تاب خورد تا بدوده اش داهند و نادره سیاهی که عنبر کوفتها
بر دارد تا جزوش خوانند هر برگش زبانی دراز۔ و هر زبانی بر ریحان
طعنه طراز۔ که لهیب و طیب بختگی را سرمایه است۔ تازه روی و خوشبوی
خامی را برایه است۔ برش نی از نیستان و سندش وی تقلیان نواختگی
قلیان برگرڑاکو۔ ساختگی گڑاکو ازین تماکو اگر مولوی رانگهان گزشتی
نه این شعر بر زبان گزشتی ؎

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائی ها شکایت می کند

قصه کوتاه اگر این جنس نایاب یکمن بودی۔ بهایش بزعم من خراج

ین بودی۔ فلکیت دومن آید۔ بل چیزی بران فزاید۔ پیش حق شناسان
آدم زاده بناشم۔ تا شکر چنین عطیه بر زبان داده بناشم که از رایحه اش
عطسه خیزد و عطسه خود الحمد برانگیزد۔

نامه ات ای موجب الاعزاز که چون نزدیکان | بدم دود ورسند از کرمش دوران هم
دل اگر طرف کله گردد و پیمان همه است | بدرستی که دلی نشکنند و پیمان هم
وعده فرمود و فرستاد چه تنباکوی | که بگردش نرسد عنبر و مشک و بان هم
سر قلیان و دماغ من از آن چاق آمد | من دم از شکر نوازش زدم و قلیان هم

از جانب محی الدوله بغلام امام شهید

ای نامه سوی ناموری می فرستمت | حاشا بجانب دگری می فرستمت

تا قدح تیغ دم تسلیمی که دندانهای سینش از فرق مخالفت باشد۔
دو نباله همیش گرز سرکوب مغایرت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است
بل بفحوای اطیعوا الرسول یکی از اوامر آلهی است۔ که بندگانرا به لطیفه نحن
اقرب من حبل الورید نواخته گوبندای عظمت خداوندی درمیان باش

دیکر نغمه فی النفسکم افلا تبصرون مطمئن ساخته گو عدم جواز حلول وسریان تمالنعی
تبراش اینها مانوس داشتن ست نه مایوس گذاشتن نشان ترغیب است
نه شان ترهیب س۵

ذاتی وجهان جهان صفاتی — کو راست بهر کس التفاتی
صوفی در خانقاه بسته — خود چشم براه او نشسته
گرم تا صنی ست در بن غار — از جلوه اوست نقش دیوار
مجذوب که های هوست کشش — خواند در پرده سوی خویش
این خواند نهانه ناگوارش — دلداری بندگان شعارش
دلداری بندگان گرش منیت — ادعونی و فاستجب لکم جلیت

مهر روز نور درا تهید یدرخ از نیلوفر نتافتن - و ماه شبگرد را تا کید نگرائیها
کبک دریا فتن چرا نباشد جناب خاتم رسل هادی سبل مخفض انعام
موعود صاحب مقام محمود - فرازنده علم - نوازنده امم - واسطه ایجاد
ارض وسما - رابطه اتحاد آدم و حوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتاً از

قبول التماس ام مکتوم باز داشت۔ و عبرتا در سورهٔ عبس و تولی ابواب انتباه باز داشت۔ تا دانیم وجوب امری که عالم پاک را معاف ندارد ما مشت خاک را چگونه بگزارد تهدید بهرچه شگفت که بسر شتاوند حکم قضا انبازه این شمس الضحی است۔ و تاکید باره چه عجب که سپر شکافتہ انگشت اعجاز این بدر الدجی است

محمد عربی آنکه ذات او ز شرف | وجود ارض و سمار است علت غائی
شهی که صحن حرمش چو رفت و روب کنند | بسی بهم رسد اسکندری و دارائی
فلک بحاجب درگاه او همی گوید | قسم بپای تو گر پایه فزود آئی
کمینه خادم او نامه باز پس فگند | اگر زمانه مطاعی نوشت و مولائی
فگند گرمی هنگامه تولداو | بقصر اهل دول لرزهای ترسائی
بدستبرد نهیبش زپا فتاد هبل | فتادنی که بد و سایه کرد همپائی
دران زمانه که او نوبت نبوت زد | نبود نوبتی از آدمی و بابائی
نبود سایه ازان پیکر لطیفش را | که زیبتش نه پسندید ننگ همتائی

شجر کہ ہست نباتی بحکم محکم او چو قد یار درآمد بجادہ پیمائے
حجر کہ ہست جمادی بصدق موسیٰ او برنگ لعل بتان برگرفت گویائی
شنیدہ ام کہ خدا از حریم قدسش خواند نگفتہ ام کہ ہمی خواست رفع تنہائی

نخل خشک را بوضو ئیش ساز و برگ برخورداری وشتر غیر مکلف را بسوئیش تہیہ نماز گزاری روزیکہ نوبت زلزال رسد و وقت برہم خوردن جبال آدم را بینند باکل ممنوعی شرمناک۔ و لبان دانہ گندم سینہ چاک ابراہیم را بینند بہ ہمت دروغی نشستہ۔ وبجای بت رنگ بر روشکستہ۔ موسیٰ را بینند از معاملہ قبطی در ہراس وعصا از انگشت زنہار نشناس۔ عیسیٰ را بینند بہ تہمت اعتیان دنگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ۔ نوح را بینند بآمرزش خواہی پسر خجل و واماندہ تر از کشتی بگل۔ کنایش باب شفاعت وابستہ کلید ہمت اوست ورہایش جوق جوق امم از مضیق حساب فرا گرفتۂ ذمت اوست۔ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم بعد ازین شرح رسید نیست۔ کہ رسیدن میوہ خلد برین ورسیدن شراب

صالحین بآن منیرسد - یعنی وصول نامه نامی وصحیفه گرامی - بجواب دو تار رقیمه نیاز ضمیمه هر چند بمنزله دو سلام و یک علیک - دو ندا و یک لبیک بود - خلوص محبت و رسوخ ارادت بتعبیر باین نمود که سطوع بدر را توالی دو هفته در کار است - وطلوع مهر را تواتر دو صبح ناچار سبحان الله صفای عبارات که قیمت سلک گوهرین شکسته - وحبذا اخفای مقدرات که معشوقانند پس پرده نشسته - بلندیهای تلاش بر علو فکر برهانی بود مسلم - ومتانت الفاظ بر سلامت طبع حجتی واشت محکم - نثری بوسعت بیابان ختن - ونظمی بموزونی خیابان چمن آنجا مضامین برجسته قطار آهوان واینجا ادا های رنگین بهار ارغوان ۵

ای نامه تو مایه صد گونه سرور چشم بد بدبین زسراپاش دور

بپیچیده گرفتم وکشادم دیدم گه طرهٔ حور بود وگه چهرهٔ حور

نسخه مفرح روحش گفتم مداد و شنجرف مشک و زعفرانی بود شامل دستاویز تملک دلش خواندم هر فقره موزون گواهی بود عادل - تکلیف برطرف

مدار ابر عالم بالا انیمه ستود و دوامنود بر هرگز آن بود ع

هرچه از دوست میرسد نیکوست * و نه باظهار ضعف طاقت گدازو

اندیشه سفر دور و دراز شنجوئی که بر لشکر طرب زده اند و دست ردی که بر

سینه طلب زده اند برابر هزار صدمه مرد افگن است و برادر صد طپانچه

کله شکن باتی حال رضیا برضاک میگویم و براه همین حفظ الغیب می پویم اگر

امری در خور گذارش است آنرا بزبان خامه سرفراز حسین سپارش است

چشمداشت که بفرستادن نبذی از اشعار نعتیه غیر متعارف و نشاندن نهالی

بزمین غزل کافی که قافیه در دیفش صحرای مدینه تو لای مدینه است کوتاهی

بعمل نیارند و آرزومندان مواصلت خود را بوادید همین فرزندان

معنوی خوشوقت دارند ـ

بیکی از احباب

باران که آیهٔ رحمت کردگار است و مایه منفعت بیشمار اگر نزولش بتاثیر

باشد چه مضرتها که بر نه تراشد یعنی بناها خراب گردند و حزمنها آب روند

پس ہر امری بحد اوسط خوب است و چون ازان در گزرد معیوب مراحم جناب
که درخصوص فرزندان بیجا است اگر نیک بنگرند بدست چه اینها را ابنیت
بیباکی متصف می بینم واز جادهٔ ادب منحرف. خدا نکرده کار این بیباکی
بخودکامی کشد و از خود کامی به بدنامی انجامد تنبیه طوف حرم محترم که
بهترین طاعت است موقوف بر یسار و استطاعت است. آنرا که سرو سامان
نیست حکم تعزیم آن نیست. فکیف گلگشت زمین سخن که نه از جملهٔ فرایض
است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که سر شاعری بدر دارند عذر
عدم استعداد و دستگاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریبانم
بغیر تیسر لوازم و ضروریات آن اختیار امری چرا است و طوف بیت الشعر
را بر طوف بیت اللہ ترجیح دادن آئین کجا ست۔

رقعه

خدمت مجدد طرز کهن روح معنی جان سخن میر یار علی که بر کار فلک را
در بهم ساندن چنین نقطهٔ منتخب گردش ها باید واز دفتر زمانه بمقابل این

فرد فرید ہیچ نکشاید ذکا لتسلیمی میرساند نہ تسلیمی کہ زبان زد ارباب رسم و عادت است بل تسلیمی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب و شہادت بشہادت کافی ست بندہ را بالیشان حسن اعتقادیکہ درغیبت حاصل است دیگر آنرا بشہادت مشکل ست اگر مردہ طبعان انصاف و شمن تکوہش اکنند بہر چہ بد ترشان ؎

نکتہ چین خال کی الفت کو جو جاہین کہتہ ہین | ابھی دالسنت مین نو ہمنی یہ دانائی کی

مصارع شکستہ بستہ بر غزل جناب مصداق ع جو ڑا ہی مین سنے ٹاٹ مشجر کے تہا ہمین ملا بود بللہ الحمد بنظر اصلاح ور آمد۔ واکثری ازان مسلم بر آمد تبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استحسان جلوہ داد و ابواب احسان بر روی توقع کشاد۔

بیکی احباب

دستاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سند نسخ اثر رنگ مانی یعنی ؎

محبت نامہ کا نرامی برستم | رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه درخصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل نمود که مراعات طبیب از بیمار درخواسته شود همانا بدانسته خود آب و هوای این ناحیه را ماحی آثار مردمی شمرده اند و فروگذاشت خوی جبلّی که مراد از مردم شناسی ست برمن گمان برده اند آ عزیز خود جوهری است بجان خریدنی و مرا امتیاز نیست گهر از خزف متناس شرمم باد که وقعش ننهم و جوهر شناسی عرضه ندهم۔

هدایت نامه به یارانِ وطن

محرومِ دوستان مرد و دیوستان جیبایی ذکا بطرف وطن نامه می طرازد و باندازهٔ هر سطری که به چین جبین منغمی ماناست برهمت خود می نازد آری باهمه درد و حرمان آلبستن یک عالم آزردگی خاطر و آلودهٔ صد بیابان کدورت باطن آنچه در شهرستان سنجیده سنجی و گزیدهٔ گزینی مزد دیرینهٔ تکاپوی واچه درونی جستجوی به بخشش داده اند از یارانی که هر صبح خندهٔ شادی برلب دارند۔ و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز تفرقه برکرانند و با هرگونه جمعیت درمیان دریغ
نداشتن و به بیش گزاشتن اگر جائی نیست جائی جمیعت هان ایخواجه تاشان
مرا بدست کم مگیر۔ هان ای همصفیران نالم بتر انگی بزیره۔ هان ای جمن
ندیدگان دمن گرای۔ هان ای مشاک نشنیدگان بشک ستای۔ دست
فرسود معلمان شهر شما منشات ملا ظهوریست و ملا طغرا آن یکی بهزار بانگ و
غریو پرده گوش میدرد و این دیگری بهزار رنگ و ریو از راه می برد
من بقبول این باستانی بلاسها که تار و پودش بناهمواری رشته
سالگره است و قماشش بدرشتی زنگ زده زره۔ تن درمیدادم
و بدرفتنا یافت پرستانی زرنیانی که خرد به حلگی هشتنش ستاید و طبع از بر تافتنش
ستوه نیاید سر ببالین نمی نهادم تا آنکه روزگار را به سیه روزیم
دل بسوخت و اشتغال این سوخته چراغی برافروخت بفروغ این چراغ
بسوی نهانخانه راه بردم که متاعش همگی حریر مطرز بود و دیباج معلم
مصرع چند در پرده سخن فاش چه اتوان گفت ها. مراد از طرز معلم

دلفریبی های شیوه نثر پارسی نژاد دهلی زاد جناب اسد الله غالب باشد
که مضراب زبان خامه اش رگ جان می خراشد در گرایش این شیوه اهرمن
کنشی وسوسه نام بمعارضه برخاست وروی سخن به گلگونه ایله فریبی آراست
به گفت گفت راه ورسم زباندانان چه داند غالب هندوستانی است
گفتم امیر خسرو نیز که سعدی پد و میرسد نه اصفهانیست گفت پیشینیان
نیز قدم ولپسینیان گسسته دم پای آنان بدیده به وپی ایشان ندیده
گفتم اگر سخن چنین است گر دیدگان معراج محمدی را دست بچوب دار
عیسی بستن است وسر بسنگ طور موسی شکستن آخر باطل باحق کجا بیش
رد وخود ش از پیش رفت اید ون من وایمان من مصنفات استاد را
پیش چشم میگذارم وچشم را از واد ید پارینه تقویم نانگاه میدارم
چون در منظر ف ایام بگوشم رسیده که سخنهای پنج آهنگ بدانطرف
هم رسیده بجان بخرید و بچشم انصاف بنگرید تا وارسید که سخن رسی
را بکدام پایه رسانده ام وچه دلنشین طلسمی بنصب العینی نشانده ام

بعد از آنکه در حضور ثاقب این نامه دلسوزی هنگامه برخوانید اگر از دکان کتاب فروش آن تعویذ دفع مخاطره بهم نرسانید تا بمنزل خود تان برگردید زنجیر در سینه در باد و سنگ آستان جان ستان شود تراج تراج —

از جانب محمد ہدایت اللہ خان جد مرزا شہسوار بیگ

خدا بیا مرز انشاء اللہ خان ہر چند پای از پایگاه خود فراتر نهاده اطلاق سواد ب یکسو داد سخن داده —

اوس سی خلوت کی ٹہر جاتی تو مین اللہ واسطے دو دن کے عرش کبریائی مانگتا بنده که بو هوز کرمهای خدام خود گستاخ هست دگستاخ را هر راهی که رود گام فراخ است اگر گویم که معشوقه برمن دل خوش کرده واز سرکه فروشی ابرو ترش کرده پیام وصل در معرض قبول است وهوس خیره سر و فضول برای دوروزی خانه باغ خالی کرده شود چه میشود —

خدمت مولوی نجف علیخان مرشد آبادی

جناب مولویصاحب جلیل المناقب تسلیم نسخهٔ دافع ہذیان کہ بچارہ کاگ صاحب محرق نگارش یافته بذریعه التفات مولوی شهید صاحب عنایتیا بدست منِ بی سروپا افتاد و یاد از سلامت طبع وصحت رای ملازمان در . داد مولوی معنوی قبل ازین درخصوص این بزرگوار می فرماید ـ

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

قصه کوتاه اگر بنده آنمایه دل وجگر نداشته باشم که پای برجاده رفاقت اعوان و انصار شاه مردان سخن بگزارم اینقدر کور وکرهم نیستم که درمعرکه مخالفان حملهای دلیرانه وچکاچاک شمشیرهای آنطایفه از دور برنشمارم چون نسخهای متعدد وارزش دکانهای کتاب فروشان نیفزوده ودستگاه فرصتی که از روی آن نسخه نقل بردارم خود بنوده امید وارم که بعطای نسخه کامیاب گردم وهمواره درخور همچو عنایت ها باشم ـ

میر غلام حسین

شبخوابی های سوزنی که می نوشتید میر سید کی و تعجیلی که در ارسال آن بکار میرفت کو مثلی ست مشتی که بعد جنگ یاد آید بر کله خود باید کوفت ہمچنین رختی که بعد سرما درست شود بکون خیاط باید سوخت زیاده ازین بمضیق جا نفرسائیهای انتظارم داشتن نشاید. تا آنجامه که نظر بر نگارش ایشان رسید نیست بمصرف کفن نیاید-

بیکی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند نامه بنیاد شکوه برهمزن رسید رسیدن قصیده بنده بسیابخیگری قلانی رقم فرموده اند- وازچنین وچنان فقراتی چند بران افزوده اند باین صفت که قدر دانیست یا غلط فهمی دیر ترپانید تا شورا به ام را زمزم و قطره ام را قلزم خوانید---

بجناب اوستادی میر مهدی الحسینی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گسل است مرا دستی در کار و دست دیگر بر دل است. قلم شاخ درختی است که هنگام شگوفه ریزی خزانش فراگیرد و مداد دود چراغیست که بی مهتاب در اول شب فرو میرد روز هفدهم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رخت ماتم بود و بیاض صبحش از سپیدی غزاخانهای محرم بود مخدوم زادهٔ نوجوان یعنی نجم کم گوی بسیار دان جشنی که مدت دو هفته رد و بدل اطبا در معالجات استسقا نگریست و برنا دیدگی عهد برنائی بجهای هژده سال میگریست بین العصر و المغرب از حیات دنیا باز پوشید و بحکم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید درد دل شب نعشش را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بردند و با جائی سخت که نتوان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند کردیمی که بر روی اطفال نشسته گروه تصویر اندوه جانگزا است و رنج بیوگی که دامان بیگم را فراگرفته مقدمه درد جگرفرسا است

ازانجا که شکیبائی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن نکافی باشد نیست زار
ی نالم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی برپا سازند اگر
غوغائی ازین هنگامه و رشحه ازین دریا سود بار آورد و آن هم غور
ایزدی رحمت سری ازان خواب گران بردارد و رنه فرس بعرصه
صبر راندن و معیتی بایزدان بهم رساندن کم غنیمت نیست ـ

بیکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حوالت بزبان خامه کرده اند امروزی
نیست که برمن گران و مرا شکایت ازان باشد ع

چو شد ز هر عادت مضرت نه بخشد   از انباز که در سیقیان این شهر
بشمار آمده ام بارها اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت
یا باد ای سنت التماس مرا پذیرا فرموده اند و اجاعاد رمنزل من
لب بجای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز
نیز همان یاراند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلا دلنشین گردانند۔

بیکی از تذکره نویسان

گلدسته بند گیا پیوند سلامت تالیف تذکرهٔ شعرای وقت باهین یاد کار هست و درین هنگامه بخاطر گذراندن چون منی اندیشه دور از کار است از انجاکه فی زماننا ارزش کمال کم از کم و تادیه لوازم کسب معاش بر همه مقدم دیده ام حاصل پشم دنبه برکندن رسن حماری بافتن و انجام پشک استر چیدن کوره بخود بر بیزی تا فتن اندیشیده ام بخلاف شاعری که خون جگر خوردن است و بدرد حرام خواری مرد نست و قطع نظر ازین آنچه از من آید اطلاق شاعری را نشاید و آنچه فن شاعری میدانم از من نمی آید بهر حال بامتثال فرمان غزلی بر ورق جداگانه نگاشته ام و در نورد این معذرت نامه گذاشته ام اگر مصرعی ازان پسند است عرض باری فروشی رابند است و اگر سرگذشت سگالند و در بند پژوهش

حال اند بهان همانا د که این بار ه پیوند بیکر بذیر رفتن روا نم
بحوالی مدراس اتفاق افتاد و نهیب او بیانه شور برادر مهربان محمد رحمت الله
رسا چشم از خواب جهل بر کشاد بعد ازین زانوی سبق بیش میر
مهدی الحسینی ثاقب و سید مرتضی حسینی بینش تہ کردستم و در قهاچون
نامه اعمال خود بمشق سخن سیه کردستم اید دن زیاده بر ده سال است
که دور از یار و دیار ام چه بزمره انشاگرن برخوان نوال وزیر
دکن وظیفه خوارم —

بیکی از عزیزان

دیروز امتثال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در محفلی
که با نظر فهم رهنمونی فرموده اند از وجود خویش بر صف نعال
بر افزودم نو کیسه چند فراهم بودند ـ و مذاکره شعر و سخن را از
لوازم جاه می شمردند یکے از آنها روی که چون مسوده نو مشقان
سیاه باد بمن آورد و در خواست شعر کرد و ناچار بهتی چار که اگر م

پرسند کدامی بود نتوانم بازگفت برخواندم فلانی سر بحرکت آورد
و بهائی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسببی دیگر
بخاطرم فرو ریخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را ازان حلقه
بدر زدم بعضی ازین مرا یکباره این رفتن صدره بخدمت خدام
رسید نشست و پنداری که آن همکلامی هزار بار و هن آب کشیدن من
و این مویه مجلسیان و آن واگویه که فلانی به مجلس پا گذاشت
و تقدیم بسلام پرداخت میگویم سلامی که درین روزگار رواج
دارد یا بغرض خودنمائی است یا بغرض شناسائی چون هردو
بلیت مرا چه افتاد که زحمت بدست و زبان و عرض خود داری
بزبان داده باشم و چون گرامیم ندارند و کوی بخشش آرند
با آنها در افتاده باشم ناکرده واران به که کرده و پشیمان گرفته مرنید
که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود است برادر دریغ آیدم
با دیگران سلوک طریقی که برای یاران عزیز الوجود است ـ

رقعه

بیاض نامهٔ نامی کسیح خیدبا بصره گردید طلب بنده اگر بحسب
رسم و عادت است معاف دارید تا جای بر دیگران تنگی نکند و اگر
از ته دل است عذرم بپذیرند که از هفته روزی دلم بر جای نیست
چه بیماریم هیچ است بگوشه باز نشاند بیمارداری از میانه بر خاست
که مرا گرد اطبا گرداند توان دریافت که این تناقص چه مایه
صعوبت انگیز خواهد بود آنکه سر انجام لوازم خانگی بار گردن او ست
تپ کرده نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری خوی کار
سازان جهان که بر سرم میرود بغرض کار فرمائی روی بمن آرند
و چون دل و دماغ آن نیست بجای زحمت آگاهش بکرده و ام عجب
دست از لذت کام و زبان بر داشته ام هر چه از دست آنها
بر آید فرو می برم و غم سوختگی اشتها بجای نان چاشت و شام
می خورم بلی سخن از سخن میخیزد در نورد ذکر خوردن امری بخاطرم

گذشت چه شنیده ام فریب چرب زبانی یکی از آوارگان نو وارد خورده و مبلغی زر بهوای کیمیا بر باد داده ہے ہے غم لاغر شدن کیسه که ... مانند چه قدر فربه بوده باشد بهر حال این غم ... و چون زر رفته صبر از دست ندهند۔

رقعه

رقعه ... که سه گوشگیش صورت چشمبزک داشت در جلای چشم افزود دیگر وقتی که باز کشادن نوردش خبر باز گرفتن دست از قدمبوس ... نبود بپاس عزیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار آمد و نگا... پاسخ آن امروز بر روے کار آمد باز گیر فلانی در غزلیکه گفته باشم سر تا سر هیچ دیده باغی من بران گرفته اگر شنیده اید هیچ بر هیچ نان انیقدر راست بتقریب تولد ری زاده که امروز چارمین ماه است و کسری نه یاده ... ساخته ماده تاریخی در دل گذشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفل گذشته

بخشیده زرین بسری هم بمن خدای = چون برهمنی دلم آگاه بوده است
دانم همی مقدمهٔ عید مقدسش = کو در رسید و اضحیه در راه بوده است
روز سه شنبه بست و سوم ماه یازده = تاریخ هستی اسدالله بوده است
۱۲۸۲
بزرگوار در آخر لفظ یازده بضرورت حرف میم ابرام کرده و بحوالهٔ
معتقدانی چند این میم را میم حصر نام کرد من چه دانم که تحقیق القوانین
چه گه است و قوانین دستگیری کدام شاش روی استناد
بخواجه یاز آورده و تا مدعیان چنین وجوب و لزوم از یاد در آیند
گوئی باده مرد افگنی از شرابخانهٔ شیراز آورده - و هو هذا
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال هفتصد و هشتاد زجهان ناگاه
زشاهراه طریقت بباغ رضوان رفت = وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبد الرحیم صاحب ضیا اولاً عذر ایمنی بپذیراباد
که دیره وزود راشناسی را م را بنده دو چار شد بهمین [illegible]

اختلاط ماند که می ماند و بر حالت مردم محل سرای سامی که امروز
بر من معلوم شد تعزیت ادا نکردم و ثانیاً شکایت این امر نیز مودی
شواد که در چنین سانحهٔ شکیب فرسا آثار ملالی بر جبین نداشتن و به شگفته
روی بر روی دوستان خندیدن چه ماجرا بود اگر این مقتضای
تمکین و ضبط باشد - چراغ از چشم می برد من مضطرب الحال
که خود را حریف صدمهٔ حصهٔ این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم
که صحبت چون شما ضابطی با چون من اضطراب بندهٔ بر آید
رسمی بود متعارف ماتم زده را پرسیدن و تسلی کردن چون
دیده ام که درین واقعات هزار چون منی را تعلیم خود داری
توانید کرد تکلیف صبر خود تسلی بخش نیست دیده تر باید که
پیکر استقلال را جا نید —

بیکی از عزیزان

بی غلط بار گزشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشاندادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود بر هیچ ساده دل و سینه صاف گشتم که امروز به طالب سری سی تا بنظر میکشم میانه را یکی از یاران بعاریت برده اگر پیش از سه پهر باز پس رسد من هم رسیدم و اگر هیچ امید خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میانه بنرم سعادی بفرستید بقدر آسایش که رنجور رضم برای آن شخص که از آن نغوزم –

بسید احمد طپش تخلص

درد دل بنوشا این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای در حسنت خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری باقی بوده و من از اندوه ستوه آمده و حواس لمداد و خامه بتکلف گرد آورده در سر آنم که برایشان درد دلی حالی کنم و دلی خالی کنم نهفته مباد نفس سوزیهای ده ساله در نده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و شیره برای آن بود که اگر اینک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مرادران زمان دعوی نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبان نسبت بتت

وخدمت فراتر باشم تا آنکه گشایشهای تازه برای درستی امور مملکت از
قوه بفعل در آمد و دیروز مجلسی که مضاف بانتظام است انعقاد یافت و
تومیکه من سیاه روزگار سواد آن میفزودم بآسو شناخت بزرگواری
را که سابقا کار فرمای عمله قدیم بود و حالیا رکن مجالس جدید است و
بحسب استحقاق نه بحکم اتفاق در خصوص من یار فروشی بایستی کرد آنقدر
زبان نجنبید که حرفی فرو ریزد و مشک راز یاد و الماس راز حاج
وانما ید آه از خدمت میر منشی گری که اگر بدرش مید انستم بدستش نمی گفتم
بفلانی نامزد گردید و مرا انکار زیر دست دیگری نشستن از میان
بر خاست هی هی نخل طوبی و فلانی را سایه نشین چراغ طور و زیر
دامنی شعله خگین لبشر طیکه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله
دو حرف تم نگردد فردا بجانبی که مناسب است روی نیازم بهمان
جانب است بعد ازین اکسیر دولتی بپذیرم مگر گرد امان همت را و چیز
و حزوار رزی برنتابم مگر را احسان همت را و جو که روز بازار مردی

و قدردانی راجز بسر کوچه این خجسته گوهر خسته پرور جایگاهی نمی
بینم خدایش عمر و دولت دهاد و آن عمر و دولت ترقی پذیر تر از بلندگر باد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عدیم المعاوضه نگارش پذیرفته چهارم
ذی حجه بنده را معترف بدان نمود که درین عالم مفارقت بجا ماندن
سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود. انتقاض آثار مرض عموماً
از روی تحریر می بارید. وخصوصاً از اشارت عزیمت انیطرف
می تراوید. بدریافتنش از خود رفتم گویا جای ایشان خالی کردم
اگر دران نزدیکی محجوبانه بر سر حرف بیامدم مقتضای همان از
خود رفتگی بود ورنه من و چون شمای را گوشش بر آواز یافتن
وانگاه روی سخن بر تافتن ع تصوریست که عقلش نمی کند تصدیق
چون در سفر من مدت نوازشنامه دومی قامت وصول آراسته
دهند ابتدا کتابتی از من درخواست بخود باز آمدم. و عریضه طراز آمدم

مولانا۔ درین اختیار غربت اتمام سعی و حصول صحت مضمر بود که هم بدان خطه پیوستید و هم از بند مرض وارستید۔ این دو نعمت که یکان یگانش منجانب خدای یگانه است۔ وای اگر مستوجب شکری نباشد بدانست بنده شکرش همین است که سامان معاودت سازند و نیز عزیزان را بوادید خود نوازند خاصه چون منی را که به حسب و پاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی سبقش بود با عزیز مدار من میر اکرام علی جذب آن یکی به مینو خرامید و این دیگری به لکهنو شتافت۔ درین جز زمان حیدرآباد دکن را به یمن قدوم مولوی عبدالحلیم و مولوی موید الدین خان و مولوی حکیم محمد سعید آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم چه امر دشوار است۔ تکلف بر طرف مدارا بر عالم بالا در یافت راه فروخت هنش در زوال کلی مرض جناب شبهتی درآورده بود بجا می فرمایند۔ ع آنکه شادمرا معده وهد نان دهد۔ آخر اکنون نشستن

خمیرمایہ نان مقسوم است از دستش دادن یعنی چہ لیکن اظہار مصلحت تاہل رفع شبہ کردبلی بخرد خاصہ کردگاراست وتزوج سنت رسول مختار۔ اختیار آن شرک فی الصفات است واجتناب ازین اعظم سیئات۔ درخصوص فروخت بنشن اگرہمہ رای لقمانست چون لقمہ حرامش دفعی نہند و برامید آن کل مالک این جزء لاینفک را از دست نہ نہند۔ چون ازپشت خرس مشت موی۔ واز سوختہ کبریت مرغولہ بوی۔ کفارت گناہ با صرہ وشامہ را بسند است درین تا می بدرج دز خرفاتی چند محل صفائی وقتی کہ بی من بہم رسانیدہ باشد می شوم۔

بہ غلام حسین خان باقی تخلص

ورقتا لنسخہ مصنفات جناب کہ نامزد بندہ بود بسررشتہ ڈاک دررسید مگر نہ با نامہ کہ الزام ننگاشتن جوابش بر گردنم بستہ اند وزبان بشکوہ کاہلی قلمی کشادہ اند تان نوازش صحیفہ نگارش پذیرفتہ

هفدهم جمادی الاخری سنه رواں می‌گویم که نرسید رسید و القصه رسید
که میر سد رسیدن میوه مرادش خواندن - و می شاید بر سر و چشمش
نشاندن - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض انتسابی
رفته حاشا که باقبال این فرمانده‌ی انگشت بر دیده ننهم - و فرمان برا
عرضه ندهم - چه توان کرد افکار جناب افاضت پناهی هنوز جمعیت
دیوان نیافته و بغیر ترتیب دفتری پیش احمد علی عصر و مجموعه نزد
محمد هدایت الله خان وحید گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت
را سر غزل نگارلیست روزگار بدعای اللهم زد فزد در خروش
میباشد و این دعا یومًا فیومًا اثر فروش میباشد فی الواقع همه را
فراهم آوردن و گوهی سعادت بردن ذمه رهی است و عمر فرصت
را آنقدر کوهی است که نتوانم پای لفراغت دراز کردن و بدینهای
فراغت بر خود ناز کردن ؎

دماغ کار ندارم بعشق ورنه ز کاوید دو دل فگنم طرح آسمانی چند

آنچه با ظهار بیباک بر خاسته اند و دیوان اشعار بنده در خواسته اند۔ مزاجی بیش بینست چه مرا بدر دنیا یافت۔ مذاق سخن سنجی ناله چند از دل محزون بر آمده و شاید حسب اتفاق موزون بر آمده اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آرم و ریزه ها کاغذ و زحمت باصره ها گوارا دارم۔ از آنجا که خاطر ایشان عزیز است و مرا خوی خاطر پرستی نیز است نبذی از همان نالها درین نورد می پیچیم۔

به محمد علی الحسینی نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت: صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف مجسم دام مجده عرض می شود بعد بندگی و تسلیم که بحوله و قوته خیریت حاصل است و حاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد دولت ملاقات است و بس گویا به امید وصال زنده ام بیش از سه روزی جناب ناقب مدظلهم به غسل ماذون شدند و این غسل خود دلیل صحت است

نظر بہ سقمی کہ عارض حال خدام ایشان بود۔ بندہ اگرچہ درین عرض
مدت بعرض جوہر بندگی کہ عبارت از تحریر و ارسال نیاز نامجات
باشد نہ پرداخت مگر خدای دانا میداند روز بیاد ملازمان
بہ شب و شب در تاسف بودن این یاد بروز می آید الہی در نظر
مدت کوتاہی کہ دستم از دامن ایشان میدار د نصیب عمر
فراق باد۔

به مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دودمان اہلبیت میان احمد علی را دور دامان حفظ آلہی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرساد بعد این دعا
کہ از تہ دل ہیجوشد جیبای ذکا بعرض مدعا میکوشد پیش از
روزگاری اظہار عزیزی سید عبد اللہ صاحب بود کہ زادہای
طبع وقاد خود را بہ روشناسی بندہ روان میدارند بشرطیکہ
اطلاق ناخواندگی بران عزیز مہمانان راست نیاید ہماندم نامہ

مشتمل طلب که بعرف عام رقعه دعوت باشد برنگاشتم و چون هنوز ازین
از این منیت اراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر
مهربان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و دوات و رنگیدان که اعظم
مطلوب بنده واز مدتی تلاش آن جاریست بذریعه حسن التفات
آن خجسته گوهر رسید منیت بنا دیه شکر التفات تصمیمی بران اراده فروم
اینک خبری بگوش خورد و تاکیدی مزید علیه آن کرد چه میگویند
انور الدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجهانی
شد کتب خانه معرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال
اسمعیل از آن من بر آید و نیز از سعی ساعی اشترا آن به بخشش بنده
در آید -

به بسم الله خان زخم تخلص

خانصاحب خداداد چه داد یا شمار ارحمی یا بنده را صبری تا
ازانطرف پرسش حالی بمیان آید یا ازینطرف حرف شکایتی به بزبان

ناید هی هی عذر کاهل قلمی های رفته و وعده نگارش نامه بهر هفته تا چه بود و چه شد۔

به منشی نول کشور

هر چند دل نه دهد زبانے چند دیوان غالب را به سرمی گزارم و دست بدعای قیام افادت منشی نول کشور برمی آرم که باری به حسن سعی این خردمند هنر پیوند هیچو شنگرف دفتری بل ازار تنگ مانوی به جهره روی انطباع دید و بشهر های دور و دراز رسید اگر این سپاس نامه را رسید آنند فخر گو بیند و وجه انیقدر درنگ بازجو بیند التماس میرود که سیر آن جهان معنی بتوجه انیطرفم نگذاشت اگر این خطاست چون بدان وجه خطا هما ناعطای ملازمانست معذورم باید داشت۔

به مهدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامه امروزه آنچه در خصوص رخصت حافظ بر روی کار آمد ملینست برمن معلوم کرد اگر اینهمه دون همتی از خصائص نواب است

حیف صد حیف که من دیر خبر دار شدم واگر نتیجه میانجیگری جناب است
کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بیچاره پا برکاب
است وطومار تاسف دراز بر مبلغی زر که همت بعض احباب فراهم آمده
بود پاره از گره خویش برافزودم وزیاده ازین بتوقع بیجا تو نفقه تشفی
درینجا مناسب ندیدم خوش باشید و بسیار خوش که بر خود دشوار
و بر تو آسان کردیم ـ

بجناب ملا زمان مدار المهام خلد مقام

ایکه با لطف تو همدم آمال ٭ ایکه با عنف تو توام آجال ٭
خدای توانا خدام واجب الاحترام را در حضوص بندگان دستی داده
است که اگر از پای در افگنند کس از علت نه پرسد واگر از خاک
برگیرند کس بتعرض نه رسد

خلایق همه فی المثل گدا ایست ٭ مراین گله را با سبانی کنی
زهر سو بخوان یا بهر سو بران ٭ توانی که اینها توانی کنی

معہذا نسبت مجبوری و بدعہدی با ذات قدسی صفات متصور نیست
تا دانیم کہ افزایش رابتہ ما بیچارگان مصلحتاً معرض اقبال دعا وتنا
در پردہ اہمال است اللہم احفظنا عن ہذا الظن ان بعض الظن
اثم۔ بل خرد ہمی سگالد و آزمی نالد کہ ہجوم مشاغل بتوجہ ایظرف
حائل ست تحریکے باید تا بیاد آید ؎

مارا حیران کار دنیا مگزار شرمندۂ روی خرمیہا مگزار
شب حاملہ است تا چہ زاید فردا کار امروز را بہ فردا مگزار

یکی از دوستان

دیروز خمیرمایۂ پریشانی نظرم بیاض نامہ میرہاشم حسین گردید
چہ نامہ محضر دعوی عبارت آرائی۔ و چہ عبارت آرائی اجزار مفہوم
در ہجوم آن ناجز و ناپیدائی۔ منکہ از خط عارض خوبان مضمون
اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجیفہ فال سح
ہستی میزنم آنچہ وانشکافتم و دریافتم اینست کہ از مرگ پدر

آزرده خاطر اند۔ می توان گفت که اگر مرگ را امر اختیاری دانند رنج
بر مختار بزرگان چرا هموار کند۔ و اگر تعبیر بجبر میسازند مورد آن چه
مه کرد که بیننده تہ کند۔ سخن کوتاه سرش که سلامت آن می توان
باز خواست اگر مغزی دارد به که از زانو بر گیرد و بر استان
رضا گزارد۔

رقعه

میان عبد الرشید صاحب میر منشی گری ضلع اند در مبارک باد و فراق
چند روزه بر من دشوار میشود۔ شما میروید و مرا گریه می آید
چون شگون بد است گرایش بدان نشاید۔ چه اهل هند و دکن بر
مرده میگریند و آن خود از سیغالم گسیل ست و رفتن شما را برگشتنی
بعرصه قلیل ست از آنجا که حضرت یزدان را بی نیازه و لاابالی میخواهم
سپارش شما بشیخ سدو و زین خان و نهنی میان مناسب میدانم
چنانکه پشت بما داده اید باز آئید و پای بما دهید تا خدمتی بوجهی

کنیم و از کسل براه وا رهید۔

رقعہ

قبلہ پایگاہا نامہ نوازش طراز رسید چون مشتمل بر صحت و عافیت بود موجب خوشوقتی گردید بحکم ع مزدور خوشدل کند کار بیش دریجا آوری دن اوامر حضرت بجان کوشیدم۔ تا آنکہ نتیجہ بر آن پدید آمد یعنی مخدومی فلان کہ حرف عزیمت آنصوب را اصلاً بگوش راہ نمیداد بترغیب بندہ بی اختیار براہ افتاد امروز روز پنجمین از تودیع شان بودہ است غالباً در عرض دو ہفتہ بملازمت خواہند پیوست بمجرد آن آگاہش دہند۔

رقعہ

برادر ہمدرد من آنچہ نوشتہ بودید مکررش دیدم مگر پی بدان نبردم کہ اینقدر سفارش درخصوص فلانی از چہ راہ است نہ من از جادۂ خود برگردیدہ ام و نہ شما گمان بی حیائی بر من بردہ باشید

اگر لابه و لاغ معشوقه مقتضی این جذبه داریست وای بر شما که نفی رهزن

تمکین و متانت شما گروید و میخواهید که آن زیان زندگی تا بمن هم برسد

قصه کوتاه هنوز سررشته از دست نرفته است اندکی بعواقب امور

نظر کنید و از جای مروید مرا از امتثال حکم شما گزیر نیست اگر میفرمائید

خود در صلح میزنم مبادا مردم طعنه زنند۔

به نواب مصطفی خان شیفته تخلص

؎ راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست ٭ حرف ناراست

سرودن روش اهرمن است ٭ کما بیش مدت بیست و چهار سال

ست که بتماشاے گلشن بیچاره چشم را آبی داده ام و بدریافت حسن

انتخاب و بدطرزی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته بعلوی

پایگاه و جلائل شیم ملازمان وا رسیده ام و از انبازی که در دیوان

جناب اوستاد مثنوی این مقطع ؎

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

از نظر گزشته ارادتی خاص بہم رسانیدہ ام دل میخواست بذریعہ عرض
رقایم بہ خاطر شریف گزشتن تا آنکہ بتقریب استخبار حضرت غالب
مورث آن شد ملازمان را گر دسرگر دم کہ باری من بہ ہیچ میرزا
بنگارش پاسخ نواختند و بمژدہ ارسال دیوان ریختہ و نسخہ ترغیب السالک
خوشوقت ساختند این عطیہ را مقدمہ وصول مجموعہ نثر حضرت دانستہ
چشم براہ قاصدان ڈاک بودہ ام و ہنوز اثری ازان نیست ناچار
چون گدای مبرم گلبانگی مکرری کشم و متوقع آنم بندہ را بہر نوع کہ
ممکن ست آرزومند تیسیر ہمگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند
و از طریق حصول آن بیاگاہانند۔

بہ جناب مولانا مولوی محمد امین الدینخان صاحب معتمد عدالت

بعرض میرساند واماندہ بے سروپا جیب اللہ ذکا کہ بسجود آستان
قدسی نشان سری بیار دکشیدن و بطوف حریم واجب التعظیم پای
نتواند کشادن تا ادب نگوید آن بر خط فرمان نداشت و این ازبیگانگی

فرا تر گزاشت چه هنگام پرافشانی ذره به پرتو درخشنده ہور یعنی
استعداد بنده بانجمن حضور زبان گوہر فشان شده بود و گوہر خاطر
نشان که نوبت ملاحظه روئداد خود فرمان آگاهش نتواند داد پاس
این قید و تعین دراوراک ملازمت مانع جبارت ہست گویا اداہی
محبه را انتظار بسیار و استطاعت ہست بر ینہم چون مدتی ممتد گزشت
خود را از فراموشان خاطر خدام می سنجم و ازمردراین پنجاه وکسری
زائد بقولی سخت درشش و پنجم آخر درد ول برین آورد ؎
زان پیش که از ناله بفیتد نفس ما ۔ باید که رسد ناله بفریاد رس ما
یارب زار نالی ہای مریضان آسیمه سر درد سر طبیبان چاره گرمباد

هم بجناب ایشان

؎ ای مرا روی تو نور ایمان ۔ قبله و کعبه امین الدین خان
بدری ہلال شد و زبان زده من بجم نیازی که در ادب گاه حضور
لازم افتد کمان سعادتی زه نکرده هم ہلالی بدر شد و ستاره سوخته

من بفروغ بجودی که بر آستان قرب واجب آید سیمای اعتباری نیفروختم یعنی کامل یک ماه گزشت و مدت دورگردی بنده سپری نگشت ازانجاکه در تمشیت کلیات امورگوشه خاطر راه یافتن جزو ضعیفی درگرو تفرقه و سبب همت دربرده صریر خامه شئ للهی میکشم تا خدام حضرت را فرایاد آید که درد وفلانی هم چاره طلب است زیاده حد ادب۔

بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا ۔ نامه بسر و چشم میگذارم وازروی آن شرمسارم چه با وصف ناخوشی های مزاج همت به خوشوقتی معتقدان گماشتن وخود سقیم بودن و سری به اصلاح سقم اشعار انیان داشتن کار نیست درخور نثارش هزار جان عزیز و مراجانیست بکلی هیچ و تمامی ناچیز سرهم وقف نگونهاست دستم بلند بدعا است خدایا مرضی که حضرت را بر بستر افگنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آبله که ازتن مبارک

برآمده لفظ شین۔ شفا شواو۔ فلانی درین دیار معترض شاعری
واظہار مشیخت کمر حسبت کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول آن
به نسبت رقابت درست کرده رواج محافل مولود خوانی آن بزرگوار
و وجد و آفرین اعوان وانصار توجه والتفات تماشائیهای(؟) پند ان
بجای رسانده که با دخوانان شهر را جز نقل وطن چاره نمانده
رتبه شناسی های ولی نعمی از تعیین زر ماهانه وانگاه چنین مسرفانه
که مولوی مویدالدینخان صاحب با همه تقرب وجلالت وکفالت
عهده عدالت مستحق چهارصد روپیه نیایند وفلانی این مقدار زر
خرد ابله فریبی ها ربایند روی بر تافت نگاه امراء محی الدوله که
به پیشگاه ریاست وکالت جناب وزارت ماب محول بایشانست
نگذاشت تا حکم اجرا صدور یافت بزعم بنده مدتی نیاید تا معدوق
باندکی گالونی(؟) است همچنین بظهور آید۔ حیرانم که حضرت در حضور
فرایاد دادن نگارش نامه و گذارش چگامه بحضور نواب مختارالملک بهادر

چرا اردوی به مولوی مؤیدالدینخانصاحب نمی آرند که مولویصاحب قطع نظر از پاس هموطنی محامد جناب به کمال گرم خولی و بیباک درو نی بزبان می دارند۔

هم بجناب الیشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقصیر سرموی نگنجد بجای هر موی زبانی و بر سر هر زبانی داستانی میخواهم از شکر التفات های خواجه بنده نواز و اتگاه التفاتی باندازهٔ سیرچشمی حرص و آز یعنی عنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی میدهد که هیچک از جرأت و جسارت فرونگزاشتم و بنجم شهر روان مجموعه کلام سابق روان داشتم ازانجا که مراد ازین جسارت استفادهٔ تعلیمات سست مقارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواستگارم و لبند اینکه از نظر اشرف گزشته تقریظ چند سطری را امیدوارم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوهاب الحسینی

۵ نوحۂ محزون بگوش آید صریرِ خامہ ام + بیانِ حسرت ماتمی باشد سوادِ نامہ ام
در نیطرف ایام برعکس عالمی قائل عود زمان بودہ ام و بتبنیہ و برہانی
بدیہی بران افزودہ ام چہ در سال گزشتہ واقعہ مرگ بندہ زادہ
شبیرحسین با دل و جگر آن کرد کہ شرحش بصد طومار و دفتر نتوان کرد
امسال بہ یکبار سانحہ رحلت صاحبزادۂ عزیز الوجود مرزا محمد ہادی
ہمان ہجوم مکارہ بر سر است و ہمان کاوکاو نشتر در دل و جگر ماست
غالبًا کار پردازان قضا و قدر را در خصوص من کیفرکرداری لازم
گشت و بجز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگذشت یا بفحوای ۵
غم حسین کا حال اوسنے پوچھے پیر فلک + جو میت پسر نوجوان اوٹھا بیٹھے
خواستند کہ عیار مصیبت امام کائنہ بو بر حضرت برکشادند۔ و میان
ممدوح و مادح نسبتی خاص پدید آمد۔ بہرحال در مقام صبر و رضا
سرمایہ اطمینان اندوختن است۔ زیادہ برین عرضداشتن حکمت
بہ لقمان آموختن است اللہ تعالےٰ ذات قدسی صفات را درین

معرکه مرد آزما قیام و ثبات کرامت کناد و بر سر سلامت ماندگان به
سلامت داراد۔

رقعه

از نگارش خدام همین مستفاد بود که هنجار عبارت فارسی بنده
مطبوع افتاده و مقتضی این حکم گردیده که دانستگی های خود صرف
تعلیم صاحبزاده جسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان تازی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط ست بر خلاف زبان فارسی
که دران مکتب داران هند ورقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معرض
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم ابطال قول بزرگان زیبنده نیست
اگر حسب تصور حضرت کلاهی ازان نمد یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان و اثر سرگرمی طلب و تلاش فراوان ست پس
بمنزله امری باشد وجدانی که در تعلیم و تفهیم هیچ امور طرف ثانی را

جودت طبعی و انتقال ذهنی از ضروریات است و درینفن نفیس صاحبزاده نشانی از آنها نمی یابم درینصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از قبیل تضیع اوقات است۔

رقعه

امیدگاه من اگر بخت و طالع من اینست امیدگاه من۔ اجر خدمت چندین ساله من خدای داند که چیست۔ آنچه من قرار دادم۔ و آرزوی آن دارم بملاحظه نگارشی که همانا وثیقهٔ ارادت من است می توان دریافت اگر حصول آن درحالیتکه یکی از پیوستگان این دفترکده باشم ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستعمر داشته اند و مرا بطریق دیگر رهنمونی میکنند خیر هرچه باد اباد باز توقف را چه محل و اهمال راکدام مواد ــــ

رقعه

عزیزا من آن هیچ میرز سلامت ــ دیروزکه بچنین تاریخ از ماه روزه

شمرده میفقد حسب اتفاق بسر وقت مرزا صاحب گزر کردم بہ کنجی نشستہ
و سر بزانو بستہ بودند از سرگزشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار
مکرر باز ندارد ندادند و بے وما عینها می من معلوم که دعای خودم
را اگر فرشتہ آمین میگوید من اعادہ نہ بستدم حاصل زیادہ تر در
بند پژوهش نماندم و راه بوجہ اینقدر ملالت که از بشرہ شان می تراوید
نبردم چون یار قدیم است گو بد مزاج باشد غمخواری اگر از من
نیامد از شما چرا دریغ شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان
بروید و دریابید که ماجرا چیست اگر درد درمان پذیر است
باید بسر انجام کوشیدن ـــ

رقعہ

یار عزیز الوجود ـــ سبب تصور بعض گزشتها از خوابم باز داشت
و شبم تا سحر گاهان باز داشت اندیشه فرازش دروازه شهر
اگر سنگ راه نمی شد براه می افتادم و خودم را بشما میرساندم

قصه کوتاه بهرحال از اضطراب باز ماندم اینک التماس میرود که باره
از چار پاس روز مختص من قرار دهید وازان بیاگاهیند تا پرسسم ودو
دلی برشما خالی کنم۔

رقعه

روحی فداک وقلبی لدیک۔ بارسوم ست امروزهم بمنزل شما رسیدم
وناکام برگردیدم رنج طی مسافت بصرفه یک چند ورنج این معنی
ده چند که شما چون من پابند نیستید ومحتاج فرصت بنوده اید۔ تا
کارهای روزانه بشب بازگزارید پس سرشام که چراغ من روشن
می شود بمنزل ماندن چه معنی داشته باشد وباوصف آگهی امینی
که سشام میرسم اغماض چه لطف برتراشد۔

رقعه

قرة العین من بل عین من۔ ناچار رسید روی شکایت که من دارید
چون صبح عید کشاده باد نرسیدیم درین روزها وجهی دارد شنیدنی

وآن اینست که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراہم آمدن
گاه بعض کوتاه فہمان دراز ریش ہست من پیش شما از گفتگوی که منشأ
آن شما دانید و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران بمعارضه
پیش آیند نخواہم بجواب شان خود م را زحمت دہم مقامی دیگر که این
چند صورتان را دران گنجائی نباشد قرار دہید تا باہم بنشینیم و درد
دل بر یکدیگر حالی کنیم۔ اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
کرده اید ہمانا از اثر سخن سازیہای فلانیست شما بران از جا می
مروید و دانید که مادۂ حمیتم اینقدرہم به تحلیل نرفته است۔

رقعه

برادر بجان برابر۔ عذر گماشته مصرف محلی ندارد چه دوستانه میخواہم
کارسازی واجب الرحمی بذریعه ما صورت بندد و خود مان کفیل
ادای آن باشیم دریصورت مراعات عادت و دستور چه ضرور
و ذکرش چرا۔ باید خواہی نخواہی فردا جواب با صواب از وصول

کنند۔

رقعہ

یار ہمدرد من۔ حاصل صحبت شبینہ بہ حدس صائب دریافتہ باشید
بر نہج ازا عادۃ آن ہمی شکیبم ازالتوہمان گرم خوئی واختلاط ہا بروی کار
می آید۔ و بی تکلفانہ تقاضای کہ می ماند ماندگفتم اینہمہ از مقتضیات
تپاک دل بود راہی نشان دہ کہ بجائی توان رسید و دل را باز بخود
آورد۔ و وثوق ارادت خود بہ قسم ہای غلاظ و شداد در میان آورد
بدش گفتم رضای خویش و قوم برین معنی باز نمود روش کہ بودم۔
لاعلاج برین شد کہ فلانی یعنی شما عہدہ ضمانت بر خود می گیرند اولا
باظہار صحت رای و ثبات عقل شما جزما باز گفتم کہ او ہرگز پای درین
راہ نخواہد گزاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول از حد گذشت
بہ مقتضای وقت سکوتی کہ دلالت بر اقبال کند ورزیدم و زبانی
چند صیانت و باغ خودم ازان گفتگوہی باور ہوا غنیمت شمردم بل بجان

بسلامت بردم بعد ازین شما دانید و مآل کار آنچه من میدانم آنست
که این رجوع همانا از اندیشه نامردمیهای معطوف الیه باشد چون
چنین است قبول و اعتبار را نشاید۔

رقعه

قدر دان من بیک خردل خروار گران سلامت ــــــــ
بره‌نمونی های ملازمان دیروز عظیم الدین احمد صاحب بسر وقت
بنده رسیده بودند چنانکه خوبی و منشش هست دقیقۀ از دقایق
مروت و مردمی فرو نگذاشتم و دانستم که منشاء این تعارف همانا
تکمیل مشق سخن هست و باعتبار یار فروشیهای که کرده اید روی
التفات بمن هست کاش مراهم سودای شهرت بسر می بود یا خبط دعوی
استادی دماغم را فرا می گرفت که رجوع امثال این مردم را از مغتنمات
می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر نباشد
بزبان من گزارش فرمایند که چون مرا دست کم نمی گیرند و با دی

می پذیرند لازم است اجتناب نواهی و اختیار اوامری که بازنموده
باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من این است که پشم و پنبه
برکنند تا حماری را رسن گردد و پشک شتر بچینند تا فروزینه گلخن گردد
پدر سوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و بهیچ نیرزد ـ

رقعه

سر شما سلامت چه بلا زد که خودتان را اینقدر بر بی التفاتی زده اید
نامهاے که نوشته ام شماره آن از بست درگذشته و پاسخهای
که نوشته اید از سه چاری بیش نیست آنهم مجمل و جواب مطالب
مستفسره بر نامه دیگر محول کاش نگارش جواب را یک قلم ترک گفته
بودید تا بارے در انتظار نمی فرسودم ـ باده فراخور سرخوشی دماغ دهند
یا خود شیشه و ساغر بر طاق نهند کجدار و مریز یعنی چه ـ جامی
شما سبز امروز بتقریب شکار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا التفات
جانب دیگر نمی گذارد حتی که آهوان را مانوس تر از سگان می بینم ـ

رقعه

یار عزیز الوجود چه در غیبت و چه در شهود سلامت ـ نامهٔ نامی که
نامزد بنده بود ع رسید از دست محبوبی بدستم ـ ز رشحهٔ شوق
حامل آن حرفی چند که بعنوان سفارش رقم فرموده بودند از دیده
بدل فرود آمد ـ و آنچه در دل نشسته مشکل که برخیزد خاطر جمع دار
و در تهیه بر آمد کار این عزیز بنده را زیاده تر از خود گرم سعی [illegible]
ناخوشی مزاج مانع آمد ورنه کیمیا این عزیز را پیش مخدومی فلان
برده بودم هر یک از لوازم یار فروشی فرو نمیگذاشتم
بسر تا پای خویش پیش از چار روز دوا استباسی در بول پدید
تدبیر آن به تنظیل اندیشیده بودم که در دگرده بران مزید شد آخر
دو پاچه شدم و به تدهین روغن هالوی فی الجمله از آن افاقت یافتم
دیگر روز در میانه واده دو بار به روغن بید انجیر مسهل کردم مگر
خاطر هنوز مطمئن نیست ضعف باقیست چون پایان گردید [illegible]

دوره جمعبندی تیز در پیش دارم فکر علاج پیش از پیش دارم بالتفات کوشند و دوائیکه موثر تواند شد درست کرده فرستند۔

رقعه

عزیزی ارجمندی سلمه از عمر خویش برخوردار باشی مهر بشرط آنکه با ما یار باشی۔ هفته ها میگذرد که با من دو چار نشده اید هجوم مشاغلی مسموع نیست تا التفات بدان مورث این معنی دانسته شود و جرمی از من سر نزده که ترک ملاقات بران بسته اید لبهرام اینقدر است توجیه تغافل نمیتم در خصوص بر آمد کار محمد النصر بقدر همت سعی و سفارش دریغ نداشتم اگر موثر نیفتاد مرا چه جرم اگر او میخواهد در رنجاندن چشم من روشن و دل من شاد باید بیاید۔

رقعه

خدائی که جهان و تن آفرید۔ و تن را بجان توانائی بخشید ذات شما همواره بسلامت دارد که نکوئی خواه من هستید و بروز در

منزل میر مخدوم ـ بدرالدین با چند کس رسیده بود و با من برخورد وآنچه در بارهٔ من تجویز کرده اید بیان کرد ـ ع این کار از تو آید ومردان چنین کنند ـ واللّٰه اگر از هر بُن موی زبانی پیدا کنم نتوانم شکر این التفات ادا کنم ـ

رقعہ

روحی فداک ـ مید انستم که سفر این باره اینقدر دراز خواهد شد در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه یکدیگر را ندیده باشیم چه خوش باشد که پایان اینجا اینجا برسید وهلال عید بروی شما بینم خانصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیمه بنام شما فرستاده شده و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خانصاحب را جواب ندادن آسان ست فردا خدای را جواب دادن دشوار ـ آخر این خانصاحب آنست که بنسبت شما بزرگانه رعایت کرده و وقتی که زمانه با شما موافق نبود ـ شرط دوستی بجای آورده حیف باشد که آنرا فراموش کنید

رقعه

شفیق من - چرا بیخ اندرید که فلانی در حق شما چنین و چنان میگوید اگر قول او راست باشد مقام آزردگی نیست و اگر دروغ است اعتبار را نشاید بهرحال خود نگران بنفس خود باشید که این نگرانی از فرمایم باز میدارد

رقعه

عزیز من خویش و بیگانه میدانند که ما و شما آنقدر دوستیم که همانا دو مغزیم و یک پوستیم - و این دانستن بمعنی هم هست البته اگر شما را زیاده از جان ندانم کم از جان هم نمیدانم و یقین است که شما هم مرا نیکی خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فراگیرید گفتن اینست مردم بیشتر از شما آزرده خاطر بوده اند اگر این آزردگی را علتی باشد باصلاح آن پردازید -

به غوث محی الدین ایجاد تخلص

بنده را از عالم نظم و نثر تحریری چند است که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند۔ و میخواهم که بکالبد انطباعش ریزند پس نسخه صحیح و بخط خوانا
ضرور است تا کارپردازان مطبع را درصحت الفاظ هم اشتباه نباشد لطف
آنست که زحمتی گوارا فرمایند و از روی نسخه که بخط من است نقلی بردارند
و بمن فرستند و اصل نسخه بطور یادگار پیش نظر سامی باشد۔

رقعه

الله الله بروز طمع کار زیان ور روی نشسته ام که قطعه لعلی یافته باشد
موجه تلا لوش زنجیر بستن خیال باطل۔ و حمرت رنگش آتش بجنبش
سودای خام۔ که اینک مایه سود و صلاح داینک مقدمه آسایش
و رفاه آخر آن لعل پاره سنگی برآید دلشکن و سرکوب۔ بگلی رگدار
و بتمامی معیوب۔ یعنی فریبی خورده ام و حیران فریبم۔ و تا دلی
خالی شود از گفتن نمی شکیبم۔ در همه احباب شما را بهمدمی برگزیدیم
و تا دوئی را گنجائی نباشد۔ عهد و پیمانے هم درمیان نه بستیدم
اگر من شراب می خوردم و شما گزنگ۔ زبانها بمزه متحد بودی و

دماغہا بنشاء مشترک۔ یا آنقدر شور و یا اینقدر بے نمک شکایت ہا دارم بجا و ملامت ہا میکنم بسزا۔ حرکتی کہ درین روزہا از من سرزدہ کام جہل را صبر و شرنگ و بمذاق عقل شہد و تبرزد۔ یعنی فلانی بہ تپاک بامن درآمیخت و من دم بخود ماندم و رنگ ہیبت بمنزل شما ریخت و من خود را مدبر نبر دم۔ در خور اینقدر بدگمانی نبود و مرا بغرض وبیہودگی ہمی آلود۔ چہ دانستہ ام کہ دانستہ اید تحمل کشمکش و نفس سوزی میدارم و با نافہمان بہ مصلحت وقت و صیانت دماغ سر تسلیم فرو می آرم او چہ مایہ شوخ دیدہ و نامنفعل است کہ نتوان گفت از کردار خویش تحمل است پیش حاضرین با من شروع بان کرد کہ در عالم خجلت زدگی ہرگز نتوان کرد۔ از بیش ہا ہجوی بعرض رمیدگی رمیدن۔ ع

دامن بدرشتی بود از خار کشیدن۔ قطع نظر ازین سعی شما در مصالحہ بقرائن و اسباب پیدائی داشت وہم آثار سعی بواقعی ہویدائی داشت۔ اگر فاسق می پرسند میگویم بسبب اتحادی کہ بتنی و بنیکم متعلق است

می بایست بهر بابش نگرده ومردود و تر داشتن اگر درین رد و اکراه های محجوبه بهم درمیان آید برداشتن نگروید واین کرونی او دو بینه دیگر برین بهم افزود. آنکه محجوبه بر شما رسید و نوبت رسیدن دیگری از قفا رسید بمنعش برخاستید ورروی سخن بگلگونه این وعده آراستید که صبح پیشِ خود تان آید. وهر طوماری که خواهد باز کشاید. برین بهم سیه کاری روزی گزشته بود ومظنه قوی گشته بود که گفتگوی بمعامله درمیان وشما را حمتی بران آمده باشد وانگاه مرا باصرار خواندن پیداست که چه پهلو بر می تراشد. هر چند بر گفتهٔ خود راسخ دم وبر جاده خود ثابت قدم بودم ونظر برانجام کار داشتم. وپیش از انکه وثوق رای شما دریابم بتجدید انکار فضولی پنداشتم حیف است که خود تان موسه وملالتم کردید ومحتاج معذرتم شمردید.

بیکی از نامنفعلان

فلانی راکه گویند سامان رعونت وجهل دو حرنابر نشیمن آمادن

وچشم خامه از پیاز مشناسیش باندازِ عیب‌جوئی گشاده است از جانب
جبیای ذکا هدیهٔ انتباهی ادب آمود واگر درنگیرد وعید نگاهی غضب
آلوده ای به پندار خودی خودگم شده + وی بکج فهمی همه گژدم شده
کی توانی دیدن حسن هنر + زانکه گژدم خودمپندار دلقصر + زحمت
گوشش است که مواد املاء من درهیجان داری + و در خصوص گفتارش
مغالطاتی چند بر زبان داری + منکه سرگرمی طلب آتشی است نیز
هرزه دوئی در قدمم سوخته - و سوختگی نفس چراغ هدایتی براهم
افروخته نمیگویم صاحب زبانم - همگویم نو یابی واقعم - هنجاری که از
روشهای پیشینیان برانگیخته اند - باید اشناس ضرورت و ناپیروائی
بچشم سرم فرو ریخته اند - راه ناسپوده پیشوایان اگرهمه کوچه زلف
حور است پیش نمیگیرم - و زمزمه برسرسوده دیگران اگرهمه پیام
وصل یار است نمی پذیرم - به چاره‌جئی باقی الضمیر ادا [illegible]
اکتفا می کنم - [illegible] ایکه خود ترا مذاق سخن - تو چه دانی لغیرالواضح

آنچه گویم ترا سند باشد - تا نجوئی دلیل و برهانش - اینکه گوئی
چنین ندیدستم - گو مبین نارواست بطلانش - گیر باید دیده
باشی وخود - نتوان کرد جزم فقدانش -

رقعہ

قبلہ وکعبہ بندہ - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود والتماس میرود
امروز کہ سی ام امرداد ولبست وچہارم ربیع الثانی است جناب
صدر تعلقدار صاحب چون سیلابی کہ بدریا برگرد وبعد رفت و
روب یعنی تصفیہ ضلع معاودت بشہر فرمودند
الحمد لخالق البرایا + والشکر لدافع البلایا + ترحم ومراعات این
بزرگوار رانا زم نرگاوان قوی ہیکل وجوان کہ مردم روستا را
بمنزلہ روح باشد درروان نمی گویم بہ صیغہ غارت ہمی گویم معرض اشتہار
گرفتند وتا بر بائعان گران نیاید بجای دو صد روپیہ شصت روپیہ
دادند دکانداران بہ تقریب سر راہ فراہم شدہ درتہیہ تصدی

اجناس جہا کہ نکردہ باشند بفرط اغماض و درگزر ازینہا بر سجوئی ازفت
یل حرف حساب ہم بمیان نیامد ورسید زراز تحصیلدار گرفتہ شد درخصوص
سفارش فلانی روبکاری طویل بقدر دودم نرگاو نگارش ولعبد
روانی یافت مردم برانند کہ این نگارش درجلدوی دوراس نرگاؤ
است کہ فلانی پیشکش کرد بندہ میگویم حاشا کہ چنین باشد ہنوز مطالبہ
یکراس جاموش با فلانی باقی ست چون حلاف اجاع ہم درست نیست
باری بہ ہزبانی مردم بادم گفت شاخ نرگاؤ ناخن تدبیر بود کہ
گرہ از کار فلانی بکشود۔

بہ امیری سست رگ

خاطر محال سگال زمانہ را مزاجدا نیست۔ دور گرد آرزوی دیدن
جہانیست کہ آنجا باران بارد بی سحاب۔ روز برآید بی آفتاب
تا بزم نشاطی ترتیب دادہ شود۔ و ساز و سامانی آمادہ شود۔ یعنی
شمع ہا از آتش یاقوت برافروزند۔ دعود ہا بہ مجمر گرداب بسوزند

شرابی از انگور آتشک کشیده در سبو کنند و کبابی از ران ثور فلک بریده در حلقو زنند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوی مغنی خناق گرفته ساغر از گردش نیاساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی المشرب باربد برآیم و شعری چند باهنگ و مزامیر سرایم ۵

دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از انچه رسم وراه بود برکنار یافت +
شهر علم که نام و نشانی نبود دبیش + خود مفترش آمد و ذوق نگار یافت +
مردم گیاه جنس نبات ست خلقتش + شکلی بهم رساند که مردم فرار یافت +
دست سبوک از حرکت بی نصیب بود + بر عکس شیوه عقده کشا انتهار یافت +
شاخ گوزن کان نبود در خور بهار + از سرگرفت خرمی و برگ و بار یافت +
خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + زاطلاق بابگی سجل افتخار یافت

مستلزم بزم آرایی جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار بود که نام مستبرکش عامه را بر زبان رفت و آن داعیه با که حضرات ما همه صرف کردن داشت چون نیت ایثار از طینت ایشان بر کرا ن گشت

دلی که از آرایش انجمن بر کندم - ناچار بگرایش سخن در بندم مخزن چند
بآب و تاب لآلی باشد چون تهی میرود چرا از عبارت خالی باشد بالفعل
از من جلالی - و بالقوه از مخاطب عتابی - خان اعظم الشان سلامت
صبح ولادت فرزند نا جو که محمود عدیم المسعود جناب را در انگشت
آن مدخلی نخواهد بود - و هم چو از التماس [illegible] الفارسی طلیعه صبح
القدسی هم بیان نتوان افزود - دوستان را روزی پیش آورد چون
بیاض دیده قربانی - سر مشق صد گونه حیرانی - و چون صفائی
وقت افسون حمید ما به یک جهان سرگرمی - آری از ناله داغ لاوند
باب بهشتی که زیر جامه بخواب تر کند - اگرچه وحی بباید - که بیاهی
عقل سلیم باور نکند - چشمک طعنت انگیز اعدا ادا های مکروه عرضه
چشم سست نه حلقه در چرا روی بشوراب نشوید - و قهقهه شماتت آمیز
اغیار نواهای مخالف بلند می کند گوش سست نه روزن دیوار چه سرا
چاره بزیبق نجوید ۵ نیک بودی که ما هی نبودیم - با هوا شنا

نمی بودیم = دروغ نباید گفت ۔ وراست نشاید نهفت ۔ اگر ازین ماجرا دوستان مشوش اند ۔ دشمنان هم نعل در آتش اند ۔ وسوسه اینها که باید تیر ملامتی در کمان کرد ۔ تلوسه آنها که ازین تیر حکمی چه می توان کرد ۔ خوشا حال خدام بیباک که بر نیکو خدمتی خود ها مغرور باشند وبتکرار کلمه انّ سعینا مشکور باشند ۔ فلانی ذکر آنروز درمیان نهد که خانونش در پرده خوانده بود ۔ بهائی پاس آن وقت نشان دهد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود ۔ فرخا فال ما مکان چالاک که سهر توقع می خارند ۔ وبنذل انعام امید دارند ۔ یکی بتفاخر گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانو می آوردم ۔ و دیگرے بدعوی زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می بردم ۔ باقی حال این ثمر نورس هر چند از تخم دیگران باشد ۔ ونه ما را اشتباهی در آن باشد ۔ در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یاسین مباد ۔ واز جمله آنان که وارث نداشته باشند ۔ استثنا ۔ ذات گرامی را تیغ طلا شواد

فکر تاریخ مصداق کبیر کہ کس کہ مظلمہ بگردن کہ بود۔ چون تقریب عیر متر قب ہست مستبعد نمود کہ خشت ایشان بہ خرج نقود راضی شود۔ واز ہمت من بجمع حروف مضایقہ رود۔ دوتا فقرہ بشمار برآمد۔ وبنگارش فراخور آمد۔ اولین (خلاصہ سعی نفسانیہ بیگانگان) دومین (نتیجہ محنت پنہانیہ ہمسایگان) اگر این را بہ بیاض خاص می نگارید بنگارید کہ بہتر از طبعزاد نامی ہمگی مزخرفات نیست واگر ناخواندہ می گزارید بگزارید کہ واجب الحفظ تر از مسئلہ خمس وزکواۃ نیست۔

رقعہ

سوگند برب کعبہ سوگند۔ صد کعبہ دل خراب از تست
یک کعبہ گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از تست

عام الفیل سالی بود کہ ابرہہ دران لشکر کشید۔ وذلت از لشکر بیشتر کشید۔ عام الابل امسال ست کہ چو تو طویل القامتی بوالعجب

خلقتی رو می بکعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجز الم ستن
خاصه خود می شمارد ۵ ای شیخ بدنهاد نهو نا جلا وطن - عزم طواف
کعبه نهمین نهانگو سازگار - گرفتم چون وسوسه شیطانی در دل و شرارت
نفس در آب و گل - بدان بقعه شتابی - حضرت تا دریابی - چه یکرنگ
- واندرن ظاهر با باطن امریست خاصه طوف آن خیر المواطن پس
زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - واین نفاق انکار و خلاف ها
بر تراشد یعنی بیت الله را غیر مصطفی و ناموزون خوانی - و رباعی چار
مصلی را از دایره احزب و اخرم بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعره
اعظم هنیت که کج نهادیت پیش رود و براستی تعبیر کرده شود - آخر چون
عار سنگسارت کنند و یا برنگ قربانی زیر تیغت کشند ع
مرد آخر بین مبارک بنده الیست - بالفرض اگر حضرت هیت منفعت
چیست - نامه که به دود دل سادات سیاه کرده به آب زمزم نتوان
فراشست - و ایکا نیکه بهجوم عداوت ایها از دست داده برگستان

مرده نتوان باز جست۔ به که صفائی مشربی بهم رسانی وازسعی صفابا
مانی و ما علینا الا البلاغ۔ هان وهان گمان نبری که نشان ندادن
نام بر نگهر راندیشهای دور از کار است بل راه سخن کشودن چون منی
باچون توئی حفظ مرتبت خودم را ننگ و عار است۔

بیکی از عزیزان بوالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش [illegible] شکوه باد و مفاد من
رکب علی الفرسین فانشق و بره [illegible] مصداق حال شود [illegible] آن دریدگی
ادبا بانبساط تعبیر کرده شود آخر محل تشنیع است که موید نعوظ آلت
باشد۔ واین خلل بر روی همخوابگان صورت خجالت باشد۔ بیهوده رنجه
میدارند نگر در مان خویش۔ و چون واد عاطفه که میانه ربیع ولا باشد
سر در پیش۔ هرچند گرد تفحص بهبهات برآیند۔ وخوشامد اطبا به مبلغ
سرآیند در عود طاقت بیهوده زحمت بردن است۔ وآب رفته بجوی
آوردن است اگر همین برد و آورد را لذت جماع دانند مخصص [illegible]

مگر آنا نرا کہ گز سخت بہ از دہ من گوشت باشد اینما یہ دلستگی از کجاست شما دانید و کار شما۔ خواہنای اطعمہ کہ بہ بخش من رسیدہ پیش چشم گزاشتہ ام۔ و دست دعا بدرگاہ قادر توانا برداشتہ ام۔ تقدیر ہنگامہا کہ بہ ہفت خوان رستم ماناست بر شما گران۔ و افسانہ بلہوسی این گران تا آن گران مباد

بیاہ رت بجھے ہو باہ مشکل ہے= بندہ پرور بناہ مشکل ہے= خرق عادت سے کم نہ سمجھو جماع= بیٹھکر قطع راہ مشکل ہے=

ماجرا

در عالم شباب۔ سنے سنے عالم آب۔ نفسم سرکش بود و شہوتم پرجوش شاہدی از پیش نمی گزشت کہ من از خویش نمی گزشتم۔ امروی بہ عشوہ بر نمی خاست کہ منش بر شوہ در نمی خواستم

جوانی پردہ می پوشد خرد را = جوانی ہم ندانند نیک و بد را = جوانی آیہ شہوت پرستی ست = جوانی مایہ صدگونہ مستی است

اگر مستی نهد گستاخ از جای = گذارد بر سر مصحف کف پای =
ستاند آشتی از راهب دیر = زند در کعبه و بند دره خیبر
نرانندش ز کوی عافیت دور = همین گویند معذور است معذور

تقریب تماشا با یکی از دختران همسایه ام دوچار کرد. و چار ناچار
بدام محبتم گرفتار کرد. پیش از آنکه حدی توان نهاد مشتاق مالش
بودم. و پیش از آنکه پیشکش دیگری شود طالب وصالش. باری
فسون عاشقی کارگر افتاد. و باشارت ابرو بشارت دعوتم داد.
بوسها چیدم و بر کار مالیدم. پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند
شلوارش رساندم. در بند استبداد شد. این دو بیت حکیم بر زبان
راندم ؎ باش تا صبح دولتت بدمد = کاین اثرها نتیجه سحر است
این مراتب که دیده جزوی است = کار کلی هنوز در قدر است
عذر ناخواندگی های این سبق برخواند گفتم فرصت غنیمت است شروع
بان کنیم. خوف زجر و ملامت بزرگان در میان نهاد گفتم [illegible]

ماهم بزرگ گردیم۔ الحاصل آن زنانیم آبی بزیرش سرداد که آخرالامر
تن برضا درداد تا لنگش بردارم لطفه‌ام بیاد آمد ؎
اگر معشوقه‌ در گیرت آمد۔ مگو ناخورده کبر دختر ده سال است۔ فروکن
آن تمامی راکه داری۔ کمال است این کمال است این کمال است۔ در
کنارش کشیدم و بکارش کردم آنها که اگر معصومیتی تراشی تو نیز کرده
باشی۔ چون آبے فرافشاندم۔ و آتشی فرو نشاندم۔ دست بگردنم
درآویخت۔ و معذرتهای مجرمانه برانگیخت۔ که طبعی مائل به ناز بود
و پای لسبویت دراز۔ گفتم آنروز که حق جل وعلا از گناه ارتکاب
زنا درگذرد۔ منت به لطف حق ادبے در عقوبت نگذارم ؎
ای فرو رفته تا گلو بوحل۔ دعوی پاکیت نمی شاید۔ باده خوردن
حرام دانستن۔ که بروتی بدان بیالاید۔

ماجرا

نوجوانی که شاید توسن شهوتش لنگی داشت و عرصه همتش تنگی

روی به محفل ما کرد. و طومار شکایت وا کرد

داد ز بیغاره در گه خوبان. دور افتاده‌ام و دور از آن ارم
باری از دست من بیاد آن. که بخوانند شان دگر بارم
گر چنین است نفس نا باور. چاره باشد همین بنا چارم
هر کجا پای می‌توان برداشت. خود از آن جای دست بردارم

یاران بجون گرمیش جوشیدند. و باستمالت کوشیدند. یکی گفت
که حضرت خیر البریه عسل و بصل را (کلاهما صنوان) فرموده. و دیگری
حوالت کرد که صاحب مخزن الادویه خولنجان و سپند را در جهان پاره
از اسرار وا نموده. فلانی گفت سقنقور درین خاصیت شی عجاب است
بهائی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کمیاب است. ساعتی درین
گفتگو بیش نگذشت که زنی از پیش بگذشت. زشت روی زشت خوی
که گندگی از دهنش می‌بارید و سندگی از قفش می‌تراوید

قطعه

یک رنگ سیاه غیر عنبر. یک قد بلند غیر عرعر

کر یہ شکلی بالفرض عقد ہم بندی = حرام باشد با او جماع بالاجماع = قول
یا بد دنیا اگر بدین ہا ہیئت = چرا ستاند مفلسش ہم اشغث طماع =
با این صفات کہ شنیدی در جوالشش جبۂ بود ۔ و در لغدادش خلیفہ
بود ۔ یعنی شش شاہ بچہ در شکم داشت ۔ و شکم بر کوہ الوند سر
بر می فراشت ۔ جوان را گفتم اگر کبیر شوہر این زن خوردی ۔ فائدہ ہزار
مہیات مفرد و مرکب بردی ۔ پیدا ست آن عامل بد عمل چہ مایہ شرہ
داشتہ باشد کہ ہیچو زمینی را خارج جمع نگذاشتہ باشد ؎

بہر جا شہوتی صادق ترا فتد = متمیز زشت و زیبا خود برافتد = نمی
بینی کہ سوزد برق خاطف = اگر در خشک افتد یا تر افتد ۔

واقعہ

می گویم و قاہ قاہ می خندم ۔ و در آمیغ شگفت دستہ می بندم ۔ ہمہ
از گلہا می خود بخود بہ شگفتگی رسیدہ گو بوی خوشی ندہد ۔ نہ زحمت
فوت و لیفی کشیدہ تہمت ساختنی بر دستہ بند بندد ۔ ہمسایہ کہ

من درانم رضا نام همزه دارد سخنی۔ وآن همزه زنی دارد برزنی که اندازه دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگذاشته۔ وحساب ورنیت وکلفت قاضی گیرنگ در آورچه تصور نگاشته۔ روزی با حریف عربده برپا می کند۔ وسرکلاوه سخن چنین وامی کند که عفیفه نیک نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بدمزاجی هابت یک دم منزل نیاسودی منم که آزرده دلم۔ ونتوانم که از نوک قلم تا نگویند که سر هر شاخی بریده بود۔ ولذت هر میوه چشیده۔ نیارد بیک نشیمن بسر بردن۔ وریخته خرمایی خوردن۔

واقعه

دیروز واقعه گوشم خورده۔ که درواقع هوشم برده۔ چون یارای نهفتن نیست۔ رای گفتن همی زنم یکی از دستار بندان این دیار۔ ودیدگر عشگان روزگار۔ براهل حدیث و وعظ ملقب به قدوه وسلطان در مکر وحیلت محمود نفس وشیطان۔ درصورت بایزید بسطامی۔ عمر

سیرت بزیارت شاهی - که حسب ظاهر جاه و پایگاهش در خور امثال و نظائر
است - و اگر بخوانمش مولوی - اکبر کبائر است - و محفل وعظ سر رشته
مراعات مخالفان هم از دست نمیدهد - و گوساله سامری را بر ناقه صالح
در شاخ تفضیل می نهند - حاصل در ابله فریبی نفس ما سوخته - و درزها
اندوخته - خانه ساخته است - ذات العماد - که لم یخلق مثلها فی البلاد
نامش وعظ خانه و بزعمش هر ستونی ستون حنانه

آراسته چو ظاهر پیران خود فروش = پیراسته چو روی جوانان ساده کار
از گونه گونه نقش همه انگلند و چین = وز جونه جونه مشک همه اذفر و
تتار = بپایان شهری که سید الشهور است و برمضان زبانزد جمهور
است - خواست قدر شب قدر نگهدارد - و شب را زنده دلانه
بروز آرد - فرمود آنخانه را سپید کنند - و تکلفی چند بران مزید
کنند - جماعه بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراهم آمده بود -
یکی گرد آستانه می رفت - و دیگرے دود آسمانه می زدود - شیخ

با ریشی دراز و قامت کوتاه۔ جامه سفید و با طنی سیاه۔ بهر طرف
شتنی میکرد۔ و بر هر فریقی نهیبی میزد۔ تا آنکه هنگام ظهر فرا زآمد
و نوبت گزاردن نماز۔ آستینی فراخ تراز باجه بی بی تمیزه بر
ساعد۔ و مسواکی کلفت تر از تیر قاضی گیرنگ در دست
به پهنای که لوان گفت مرغ آبی است یا سرطان نهری
بر لب حوض به تهیه وضو نشست هنوز باد ای لسبله لبی نجنبانده
بود۔ و الحمد لله الذی جعل الماء طهورا نخوانده۔ دختری باکره
از الجماعه مسرور عن بکار برآمد۔ بر کارش در نظر شیخ از قبیه گمشد
بد رسپندیده تر آمد۔ بجای تقرب الی الله مقابر شمس نسبته۔ و
وسنی که بوعنو بر آورده بود از وضو بار شسته۔ دختره را
در حجره که محل صیانت تبرکات بود برد۔ و سجاده های بر هم چیده
را بندین لسبته و زینه زیرین منبر را بالین سر شمرد و طمعن کار گیرد یا
که می دانست در کار کرد۔ و روزه را به تخم حرز ما افطار کرد۔

بعد ازین پیرآمد دستی بر ریش دستاپیش گردم و دود خویش که با صفت پیری و تعصب روزه گیری همچو ناکاده را سپوختن ـ دلسوزی که از رشته فرقش نتوان کرد خامه هنگفت دوختن است

گر نه خرق است چیست این آخر ـ هرکه تنگ آورد بود کافر در اثنای این ماحسبرا سعید کسی صادق لفظی بسان وقت خود را لسبر وقت رساند ـ و مولوی را مانند اذان بهای نماز خواند شیخ عذر جنایت را چون سهو مقتدی و سقطه نهاد ـ و بغیر انکار و استادگی راست با تمامت استاد ـ اکنون که دو روزی بدین گذشته ـ و خبر در تمام شهر منتشر گشته ـ فقیهان را مسئله وجوب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله بکارت درمیان ـ

سرگذشت

غرهٔ جمادی الاول* که امن را دلان پای برجا نیست - در شماره

سال را همین مایه پیدا نیست - همانا سعیدی پیشانی ابر نشین بود که

را گبش چون فرعون سرکشی بود - چند انکه نظر کار کنند واندیشه

گزار کنند - معامله آبی دیدم - و طوفان خرابی - دو تا واقعه عبرت

انگیز که بهمین یک روز اندر است - انعقاد پذیرفتن مجلس انتظام

و بسیلاب رفتن مجلس بند راست - آنجا حکمت آلهی بود - اینجا مصلحت

وزارت پناهی بود - آنجا نشستن خانها بود - بمذلت و خواری

اینجا نشستن خانه بر انداز است بعبدر سررشته داری - چه به

صدر نشستن ناگوار تر از بلغم بسینه - دیگر از نسبت پرسند

نسبت گاو است بالوزینه ۵

شنید آنکه نادیده رسم ختان = شده مجلس مالی ازو ویران

---

* اعداد (غره جمادی الاول) که (۱۳۳۱) است ازان تخرجه پنجاه عدد مقصود است ازینکه استخراج ۱۳۲۰ مراد است و آن ازین فقره پیداست که امن را دلان پای برجا نیست - چه پای امن دل بحساب اعداد آن پنجاه است

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد بتت یداه
چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت = که با دانشمندش اندر بهشت
ز یک ناتراشیده در مجلسی = بر نجد دل هوشمندان بسی

واقعه

وزیر علی که حضرات شهدا مرثیه می خواند۔ واین مرثیه خوانیش بجا می رساند که در پیشگاه سلطانی تقرب تمام یافت۔ و پایۂ قبول عوام یافت۔ حالات مجاذیب و مجانین بر ملازمان خسرو می شمرد و درزهای خطیر بنام آن گروه می برد۔ چه اگویم که خودش می خورد مضرت اکثار شراب جگرش را دریافت۔ روزی چند صاحب فراش ماند و باجهان شتافت

درگذشت ازجهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم
باده بسیار خورد و مرد ازان = سال فوتش برآمد از دو جسم ۱۲۸۰
فقراتیکه در غدربهم بستن دیوان چرکین و خواجه

میر درد بر سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین دمغ نشوند و برین بالعزاز جابدهند و بدانند که مشک اذفر و دشنک اسفر را بیک طبله نهادم و قند مکرر و صبر مقطر را با هم امتزاج دادم - یعنی اجتماع کلام میر درد و میان چرکین بیک شیرازه که آن شبه چهرها جره و فاجره است بیک غازه - چرا نباشد - آن مستوجب درود خواندن - این مستلزم لاحول بر زبان راندن - آن آیهٔ صلاح این مایهٔ مزاح - آن غذای لطیف - این فضلهٔ کثیف - آن مفرح دل این دوای مسهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - با اینهمه

شنیدم که در روز امید و بیم = بدان را بنیکان ببخشد کریم

ضمناً چشم تمنا بظرف هم گشایند - و بهر رفع حاجت تفنن از ان کاغذ بابین با خانه در آیند -

فقرات که وقت برداشتن نقل دستنبو در سر آغاز نوشته شد

اللہ اللہ حبیبا می ذکار را خامہ ثانی اثنین عصای موسیٰ ست
و دست نائب مناب ید بیضیا ست۔ بلی سواد نامہ بر مسیار دکہ
در حسب آن نسخہ سحر سامری بکاغذ تو تیا بانا ست۔ ہمانا نامہ گرد
آورد فرو ہیدہ کسی ست۔ کہ اینگونہ کرشمات برانگیختہ طبع دقادیش
بسی است۔ غلط می کنم و غلط مینیست۔ ظہوری و نیظری از بیش بلینی
نصیبی بردہ اند۔ کہ پیش از زمان این دیر آمی زراہ دور آمی
مردہ اند۔ اگر بتقاضاے قضا رفتہ باشند۔ در آرزو لیش
رو بہ عقفار رفتہ باشند۔ ابقاہ اللہ تعالےٰ بالقابہ۔

فقراتیکہ وقت برداشتن سواد نسخہ مہر نیمروز در سر آغاز نگارش یافت

فرایا دار شیوا شیوہ استاد معنوی۔ و جاد و جادۂ اسد اللہ خان
دہلوی۔ کہ عبارت این نسخہ فوت مطالعہ ام را صفت عطش
مستسقی داد۔ چہ نگرستن فزاوان۔ و آرزوے دیدن ہمچنان

ہر چند صحیفہ نازل بشان ملنست۔ اگر فاش تر ہر سی نسخہ ازان نسخت سود دران دیدم کہ سوادش بر دارم۔ تا از سر ہیچ حرفی سرسری نگذرم و ہیچ نقطہ نادیدہ نگذارم۔

فقرۂ اینکہ بر انتخاب اردو اشعار استاد نگاشتہ شدہ

حبیب اللہ نامہ سیاہ باندازِ تجربہ و عمل۔ و لحاظ مورد و محل شعرے چند از دیوان استاد معنوی۔ اسد اللہ خان دہلوی برچیدہ۔ و آنرا در خلوت ندیم راز دارہ و در جلوت حکیم آموزگار خود فہمیدہ۔ حاشا کہ این انتخاب دلیل پسندیدگی اندک باشد و محبت ناسنجیدگی بسیاری برتراشد۔ اللہ اللہ زاہد کم فرصت اگر در پنج سورتی بنماز پنجگانہ اختیار کند شرافت ذات قران را چہ گناہ۔ و صدف تنگ ظرف اگر رشحہ چند بسیرابی جگر برگزیند عموم لطافت قطرات نیسان را چہ زیان۔

فقرات تکمہ بر دیوان اردو و اشعار جناب غالب نگاشتہ شدہ

ممنوع گردیدن شتر بار کتاب ہا بہ فرود آمدن کہ ماہیہ وزن فراخی مرا خفقان تند بذب مید اشت۔ باری مطالعہ این صفحات و اوراق کہ با علاج و مداواہ معد باشد موثر نسخہ مسکن بو شدار وی برای من نگاشت یعنی در جنب این گزین مختصر مطول مجموعہای دیگر بر طاق نسیان نشست و فارغ از کشاکش۔ خواہی دیوان شیخ امام بخش ناسخ گیر خواہی دیوان خواجہ حیدر علی آتش۔ سبحان ربی العظیم و بحمدہ۔

تقریظ دیوان ناظم

علوی ہمت و فراخی حوصلہ ہم بلیغہ ہم نواسے خویش مطاعی عزیزی مخدومی غلام علی ناظم رانازم با ہمہ مزاجی روشن کہ ہماناچراغی از شعلہ طور برافروختہ اند و طبعی صاف کہ توان گفت جوئی از چشمہ کوثر بریدہ اند از بد و شاعری آنچہ اصناف نظم بقید رقم آوردہ

همه اش را مشق و تفننی بیش نشمرده ورنه اکثری از اهل گزافند که تا
شعرنا همواری بافند چون کرم پیله برخود تنند و فال شادی مرگ
زنند اگر آن کهنه سبب نماریست باعتقاد شان شمله فخر الدین رازیست
از افکار این عزیز آنچه فراهم است و بنسبت شماره منظوماتش کم از کم
است باصرار عزیزان روی بیاض ندیده واد بر اکثری از امثال اینها
خط النسخ کشیده۔

تقریظ رساله مصنفه میر کاظم علی شعله تخلص

الله اکبر۔ تا دریافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاهی
مہیا شد سر بار اہتمام در تادیه صنایع دیگر التزام استخراج سنه معین
هم کرده است در هر فقره و مصرع ۔ حبیب الله نامه سیاه را که فکر
مشکل سگال و طبع دشوار پسندش نداده اند۔ چراغ از چشم پرید۔
بیخود و حیران بر هر پاره نظم و نثر گردید۔ چنانکه آسیب زده شب

انتظار ستارہای آسمان شمرد۔ و دیدہ حباب جویبار تنوع گاہہای
بوستان نگرد۔ شعلہ تخلص مجی میر کاظم علی الموسوی کہ دلش توانا با
و دماغش قوی چہ پایہ دود چراغ خوردہ باشد۔ تا این ستشکرف
نامہ بسواد سپردہ باشد ے

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخہ رانگرییت ہرگاہ
توانی یافتن تاریخ سالش = شماری گر حبیب اللہ و صدواہ

عرض حال

ے مراہست دردی کہ احوال آنرا = بعرض طبیب سبب ان سانم
گر او نشنود باری از بہر عبرت = بسمع عزیزان اخوان رسانم

تا صدر وزارت دکن بذات خداوندنعمت روحی فداہ سعادت اندنسو
و طنطنہ نظم امور و آوازہ قدردانی نبزدیک و دور سامعہ فرز گردید
خود را از وطن اصلی کہ من مضافات مدراس است بحیدرآباد رسانم
و کما بیش مدت یکسال در بند تفحص وسیلت و واسطہ ماندم۔ مردمے

عبدالوہاب حسینی را نازم که ازان بندم رہائی ۔ و قصیده و عرضداشت
مرا بنظر ملازمان خداوندی رسانیدہ ۔ تربیت شرف بساط بوس سه ماہ و
کسری از یادہ گزشته بود که به تاریخ غرہ ذی حجه سنه ہزار و دو صد
و ہفتاد و دو به بندگیم بر داشتند ۔ و به منشی خانه تعلقات که دراں جا
کفالت کار انشا نامزد عبدالقادر و تصدی مہم حساب بذمه ہمت او
و مهیں برادرشان بود برگماشتند ۔ ده سال بے آلودگی غرضی و
دور ز تعارض الزامی در سرانجام امور مفوضه خود نفسنها سوختم ۔ و از
تحسین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقیق حسن کارگزاری نصیب
نشود بهره وافی اندوختم ۔ تا آنکه در سنه ہزار و دو صد و ہشتاد و یک
مجلسی مختص انتظام امور مالگزاری مجدداً انعقاد یافت ۔ و قومی از جمله
منشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر بآن طرف شتافت ہمت را ۔
بعهده جلیله محاسبی صدر کامیاب گردیدند ۔ و باوصف صدور
حکم به معاونیری چند نقل و حرکت من از پیش خود نه پسندیدند

آخر این حجستہ گوہر جستہ پرور را برنیکو خدمتی وکم نعمتی من رحمتی تمام پیدا آمد۔ و درخصوص کامیابی من بعہدۂ دوم تعلقداری یا سوم تعلقداری درجہ اول بپیشگاہ سرکار خامہ فرسا آمد۔ عنایت نامہ کہ نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بجواب آن درگیرندہ باین فرمان کہ (حالاہر تمامی عہدہا ہائے دوم وسوم تعلقداری مردم مامور شدند و ہیچ جائی خالی نیست) شرف صدور ارزانی داشت۔ چون ازین پاسخ نفی استحقاق قدر افزائیم باثبات میسر رسید۔ نوبت ظہور امر صلہ بانتظار وقت کشید۔ ماہ یاز دہم روز عید بعد تادیہ شکر دافع البلیات کہ تفصیلش ازین قطعہ ہویداست ؎

دھری خوشی منائی ھی عید صیام کی = روز کے گئے تو لے نہ گئے روزی ورفاہ

دربار خسروی بین جو بہرا دای نذر = جانے لگا وزیر دکن ہمتی فداہ

قصد ہلاک کر کے کسی بدمعاش نے = تاکا ہی تھا کہ آڑھی ہوئی رحمت آلہ

جو کانشانہ چوکے نہ کیون خود تپنچہ سے = نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پناہ

اس سال دعائیہ کو گر کریں شمار۔ تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسب خواہ

بادامی نذر پرداختم کہ ہمانا عرض دستگاہ نیاز بود۔ و مورد ارشادی

شدم کہ البتہ مقتضای التفات بندہ نواز بود۔ فرزانہ محاسب آن

ارشاد فرایاد داشت و بجوالتش مرفوع یاد داشت نام برنگاشت مرفوع

بنظرگاہ خداوندی درآمد۔ و بدین توقیع مزین برآمد (السید عبدالرزاق

اطلاع شود کہ بوقت خالی شدن جای عہدہ سوم تعلقداری یاد دہی

شود) ازانجا کہ جناب بنوی برفع تکالیف دینی یعنی نماز پنجگانہ بدرگاہ

سمیع الدعوات بتکرار التجا آورد۔ مرا ہم فکر رفع تکلیف دنیوی برنگارش

این عریضہ آورد و بجا آورد۔

عریضہ

بخت و اتفاق امر تقدیریست۔ نظر بر اسباب ظاہر مزید نعمت بندگان

دربارگاہ خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش

میباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت و رتبہ انشاگری د

معاملت نویسی که بدان نامزدم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاسے
کم آرم بجوی نیرزم و قدامت بنده دوازده ساله است که امتداد
اینقدر مدت مشت خاکی را خمیرمایه جبینی میگرداند - و بارزش نمایان
میرساند - و سفارش بنده از جانب کار فرمای دفتر محاسب است
که معتمد سرکارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند - چون
این هر سه ذریعه برائے بنده فراهم بود بانتظار التفات مدام بسر
می بردم - و فلاکت نقد را بامید رفاهیت نسیه فراموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که دران نه بوفق آرزو قرب
آستان خداوندی میسر است و نه حسب کفایت مصارف بیشی مواجب
مقرر است چگونه سر فرود آرم س
تشنه مردن بغم ابر کرم زان خوشتر = که لبی تر شود و دل تپد از بی آبی
انتهی صوابدید محاسب عریضه را بذریعه مرفوع بملاحظه خداوندی فرستاد
و پیشانی مرفوع بغازه چنین توقیع حسن دیگر عرضه داد -

توقیع

(اگرچہ دفعہ اول اضافہ کم است مگر نردبان ترقی ست اگر عہدہ سوم تعلقداری منظور نشود دیگر کدام خدمت است) گفتم صفای مولی از ہمہ اولی۔ دوم تعلقداری چہ نجستگی دارد کہ دل را از سوم تعلقداری توان جست آبے کہ از سر گزشت چہ یک نیزہ چہ یک دست تا من از امتیاز این و آن درگزشتم ماہ ہا گزشت بر بہم بر تسلیم من نتیجہ مترتب نگشت ناچار این رقعہ بخدمت محاسب نگارش یافت۔

رقعہ

چون از کارگزاری و امیدواری کاری بر نیامد دست بدامن سفارش عالی کہ البتہ معتبر ست زدہ بودم با این بر خلاف جدت محمد سعید و سید محمد مودودی خدمت و قدامت چہاردہ سالہ ام مستوجب تجویز سوم تعلقداری گردید از انجا کہ در اختیار آن قطع نظر از عدم وسعت معاش مفارقت درگاہ خداوندی لازم بود مستدعی

بپسند سستی منشی محمد صدیق شده که شاید افزایش رانبه درین کار صورت بندد آنهم نشد - اکنون که شیخ داؤد دستارش لوبین صاحب مستحق خدمت نیابت صدر مهتمم کوتوالی شدند بعرض سرکار بنده را بهمان خدمت سابقه شیخ داؤد یعنی سوم تعلقداری مید ک مامور فرمایند که بالفعل از قرضخواهان روپوشی منظور دآنها را سبیل ادای قرض بیش نظر باشد انتهی) و بذریعه مرفوع بیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این اندیشه که پای براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است نشان داده ام - چنانکه صدور حکم رابالتی منظور نیست - مراسم تفکیر موانع دیگر نباید باز ایست - ناسازی بخت امید سوز و طاقت گداز آمد - یعنی مرفوع بطراز این توقیع باز آمد -

توقیع

(جای خالی نیست سوم تعلقدار مید ک صرف منصرم کار نایب صدر مهتمم شمالی مقرر شده‌اند - بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر ہی سیزدہ سالہ کارگزاری۔ و دو سالہ خواستگاری۔ انگاہ قبول عہدہ سوم
تعلقداری۔ و بحصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزانہ پشیمان کہ کوشش خودم بادر
رفاہ حال تواترسے نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ التماس معمر بیانہ را این مایہ دعوی
حق خدمتم با دیگرسے نیست۔ مگر یکے از مقربان درگاہ را برین ماجرا دل بدرد آید
دردمندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طومار ناکامیم باز کشاید۔ تمثیل دایہ جوسے
نیستم کہ میانجیگریم ناگوار باشد و ناسزا ہم۔ نیز سے کارگزاری ما دارم و در مجد
آن مزد ہمی خواہم۔ الکاسب حبیب اللہ۔

دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان وحید تخلص

خامہ را کہ من تہ اسشید م بتماشا رسید نی دارد	شعر او شاد بر زبان دیدم جلوہ مفت ہست دید سفے دارد

لاریب فیہ بیاضے می طرازم۔ سفینہ ریاضے می پردازم۔ کہ ہجوم تلاشہای
بلندابر بہارش۔ جوش معنی بیگانہ سبزہ زارش۔ غنچہ اش بندش چست۔ گلشن مضمون
رنگین و درست۔ نالہ نفی کمر یار۔ نا فرمان شکایت روزگار۔ سنبل تعریف کاکل
نرگس شکوہ تغافل۔ سرو ذکر سرکشی طرحت ثانی۔ شمشیر کہ زیاد از دست تیغرانی

سبحان اللہ عجیب جا سے جوئے کہ دران میان روانست آمد بنمود ظہر فنہ سبز رنگ	ہر صفحہ فضا سے جانفزا ئے اندازہ صافی زبانست افتادہ رنگ بہر سبز رنگ

این رنگ دگر که آن نه بیند
یعنی روے خزان نه بیند

زین باغ سگلے هر آنکه بوید
هذا شیٔ عجاب گوید ڈو ڈو

تا چند کنایها سرایم
اینک بتصریح وا نمایم

گلزار عجب بهارستن کدامے
بوده است حقیقتہ کلامے

کز حسن اداے دلبرانه
دل مے برد از کف زمانه

زنده تقاریر اگر چمن است دیدنی۔ وگر کلام است شنیدنی۔ چرا نباشد صاحبش رنگین خیالیست دام اجلاله۔ تامّلش خوش مقالیست حصل آماله۔ یعنی مکرمی مخدومی صاحب طبع روان محمد هدایت اللہ خان متخلص بوجد۔ که فکر بلندش مخبر ان للہ کنز اتحت العرش مفاتیحه السنته الشعراست۔ وتاثیر کلامش مصداق ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا است مضمونی می آرد که هوش می رباید۔ قافیه مے بندد که دل میکشاید۔ لطیفه که تفنن او بود افادهٔ فنی هر انسنت۔ هر مرے که نسبت بکلامش عیب هنر گران۔ فی المثل اگر آورد ست چون مهمان خوانده عزیز دلها۔ واگر قافیه شایگانست چون گنج شایگان خلاصه حاصل ها۔ هشدار کماز جادهٔ تعمق نگزری وگمان هجو واقعات در کلامش نبری۔ چه تمثیل مستوجب الوقوع نیست کما قال النبی صلی اللہ علیه وسلم من بنی للہ مسجدا قدر مفحص قطاط بنی اللہ له بیتاً فی الجنة۔ السلام ای سلسله تقریر۔ الوداع ای اطناب تحریر۔ همی دربیش ست که سرانجامش منظور خویش ست۔ آن شاهد دلفریب را برکرسی سفے نشانم۔ بل بر دعوے خود شاهدے مسگزرانم

تمت

حصۂ نظم

قصائد

قصیدۂ اوّل در مدح
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
مختار الملک مدار المہام خلد مقام

قسمت من لقمۂ زین نُہ صحن گرد آسمان	تا رسد در کام ما ہم استخوان گرد آسمان
غالبا بودش نظر بر رنج روز افزون من	گر نصیب من حیات جاودان کرد آسمان

وسمگاهی دیده اند بر سینهٔ کوهپا مرا / زنگ واو و سنگ را قیمت گران کرد آسمان

آنگلستانم که پیش از مقدم فصل بهار / شاخ و برگم وقف آسیب خزان کرد آسمان

صبحگاهی راست میکردم بکام دل نفس / شب بکین تیر دیگر در کمان کرد آسمان

جوش باران تا دعایم را نسازد مستجاب / بر سرم ابری اگر آمد دخان کرد آسمان

خواستم باشد دمی دود دیکام دل مرا / دود آهی با دم من توامان کرد آسمان

آرزوی گنج باد آورده در دل داشتم / باد را آورده و خاکم در دهان کرد آسمان

از پی کسب گوهر طفلان دکتب شدم / دشت گردی بهر من بس شادمان کرد آسمان

گر چراغی ظلمت آباد مرا در کار بود / بهر آنهم وعدهٔ شب در میان کرد آسمان

ناخدا از دست طوفان چاره تا بر من ورید / بر کشیده کشتیم را بادبان کرد آسمان

رنج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید / بهر من تجویز مرگ ناگهان کرد آسمان

میکشم جوری که نتوانم پی تمثیل گفت / کرد با من آنچه با داود نالان کرد آسمان

بخت آتش من ... تا زنم ... / تا مرا ... آسمان

از عدم آورده امید پای رنجم در جهان / عاقبت پا هم بزنجیر گران کرد آسمان

یا لبیب منزل مقصود نگشادم هنوز | سد راهم کثرت سنگ نشان کرد آسمان

نغمهٔ مستی اگر جستم ببند بیرنگ کام | نالهٔ خود در دامن زخمم نهان کرد آسمان

چشم فاحش بهر زدا من سربلندی خواستم | تا بدین حیلت سرم را بر سنان کرد آسمان

کرد تکلیف سوال چند گر طول امل | هر سوالم را جواب از ریسمان کرد آسمان

داشتم ضعف البصر بحث جواهر خواستم | سودهٔ الماس اندر سرمه دان کرد آسمان

[illegible] | آسمان کرد آسمان کرد آسمانکرد آسمان

[illegible] | [illegible] چنین یا آنچنان کرد آسمان

کیست تا او زان فلاطون مان مختار | کز غبار آستانش میتوان کرد آسمان

تا تواند شد سرای [illegible] یوسف طلعتی | سلطنت را چون زلیخا نوجوان کرد آسمان

[illegible] | نه ورق را صرف شرح و بسط آن کرد آسمان

[illegible] | آن کبوتر را لقب عرش آشیان کرد آسمان

[illegible] | بر میان دامن گره از کهکشان کرد آسمان

[illegible] | بوریا نفت و آتش در زبان کرد آسمان

تیر او گفتند پیغام قضای مبرم است | چونکه تیرش هر که دشمن را زند گردد روان

آهوان از سهم او از حکم عبادت عدل او | گرچه بی لانه هم بی شیر شبان گرد آسمان

جابجا افتاد و نتوانست گامی پیش برد | برق را با توسنش تا همعنان گردید آسمان

تیر عزمش آشنایان نگه دیده ها شود | اشهب طایر را بطیء بجز میدان گرد آسمان

همین نقش پای او دارد زمین بر سر نوشت | بر زمین خود را بلا کرده از آن گردید آسمان

ماه سیر بزمگاه عدل او کرد آرزو | جامه عریانی ماه از کتان کرد آسمان

تا برآید بر سر قصر علوی همتش | زینه عرش برین را نردبان کرد آسمان

تیغ چون محراب او تا شد علم روز مصاف | صد دعا از بهر حفظ و امن جان کرد آسمان

هر چه آمد بر سر لعل و گهر از دست او | خط و سنت سرنوشت بحر و کان کرد آسمان

نام آبا روشن است و گور اینها گلستان | چون مثنوی را تا چراغ دودمان کرد آسمان

چهره دارد سبز او از تیغ و تفت دشمنت | بعد کشتن گرگ گون دیدش ستان کرد آسمان

خصم اگر روز مصافت نیزه بر دوش داشت | نیزه اش فتحه جسیم حبان کرد آسمان

مدحتت را پیشتر زین همدمی اسم نظم کرد | کش ردیف آمد همین گرد آسمان گرد آسمان

بر زمین شعر بود آن آسمان اولین — اینکه گفتم بنده دوم آسمان کن داسمان

مطلب من نیست عرض فوقیت اهل نکته است — اینکه طبع روشنت زانکته دان گردد آسمان

گر نشان جویند جز در جیل خدامت مباد — هر که را بر مطلب دل کامران کرد آسمان

در مکافات عمل بر جان اعدای تو باد — هر بلا نازل سوی اهل زمان کرد آسمان

قصیدهٔ دوم

خجسته غرهٔ شوال و صبح عید صیام — که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام

چه غره غرهٔ پیشانی نگار درسهر — چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام

چه صبح صبح شب انتظار مقیم رونق — چه روز روز وصال نگار سیم اندام

نه غره روشنی روی همتی که زدهر — زدود کلفت امساک را ز رنگ ظلام

نه صبح مائدهٔ میهمانسرای خلیل — که با گشادی وی آمد برات صد طعام

بفتوی شرف روزگار نیست عجب — غلاف کعبه شود گر سیه گلیمی شام

شکست توبه بهر عیش رفته داد آواز — که باز آی فگنده عنان گسسته لجام

گذشت آنکه به تقلیل خواب و خور پی رو | ق | همه لطافت ارواح داشتند اجسام

رسید اینکه با کثارِ نعمتِ الوان | شود مجسم و محسوس پیکر ادهام

کنونکه وقت مکافاتهای مافات است | مده ز دست اگر دست داد شرب مدام

نشیمه خانه برا کوچه مغان بشتاب | چنانکه پس فتدت عمر تیزتک و سکام

میار پای کم و تن مده بشرب یهود | که هست منع تشبه بکفر در اسلام

بگیر جام و لبالب کن و دمادم کش | چنانکه جای عرق باده ریزدت ز مسام

بزورِ نشاءه دماغی بهم رسان سرِ دست | که پشت پای توان زد بچرخ مینافام

سزای آنکه علو بیش همیزند پهلو | به قصر مرتبتِ حضرتِ مدار مهام

ستاره کوکبه مختار ملک والاجاه | که داده هست نظام دگر بملکِ نظام

در آمدند نه بار روز نصبِ او حساد | چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام

عموم مکرمتش فاش میتوان دریافت | ز لفظ عام که بوده هست ملحق انعام

خیال بذل عطا یا به دل ببندد و بیا | که بهر طوف حریمش همین بود احرام

مهابتش که بر امکانِ ظلم راضی نیست | ق | چو رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام

وجود شیر در اقصای ملک نتوان یافت
[illegible] بجنبل خادم تو چگان شیر اندام

سوال را کرمش میدهد نوید نعم
[illegible] بمر عتی که نگوید کسی جواب سلام

بصرف مرحمتش بحر و کان وفا نکند
[illegible] ز مرحمتش باید ستاند وام

زهی بامن جهان عزم و همت مصروف
[illegible] بحکم حفظ تو در هم خزیده باز و حمام

بهیائی که بود پیش مرد قاعده دان
[illegible] ان تجانس حرفین و صورت ادغام

بعهد لطف تو پیداست جلوه خوبان
[illegible] ان شبلیه که افتاده لازم حمام

بروز معرکه گر تیغ خشم برگیری
[illegible] آب رفته نیاید دگر بجوی بنام

سنان لست زبانی همه اگر بطراز
[illegible] ین مقوله که جرح اللسان لا یلتام

گدا اگر همه کشکول ز آسمان آرد
[illegible] ز بجود تو تنگست شکل چشم لئام

چو سوی باغ خرامی پی تماشائیت
[illegible] ه بقیه گردد و دیده باد ام

وجود خصم تو معموره بود که در آن
[illegible] ای نوحه گل کند ز سر لب بام

عجب نباشد اگر انتزاع کرد و گرفت
[illegible] ز دستی عزم تو خنجر از بهرام

بقصر قدر چو برسی که حاسب درست
[illegible] ب بعرض رساند که این کمینه غلام

بود بدست تو سر رشته زحزم که آن | زمام توسن گردنکشی است گردن نام
مخالفان تو میخواستند ادای نماز | که داد نشان زحبوط عمل قضا اعلام
سری به پیش فکندند از ندامت ها | درین رکوع بسر رفت تا بروز قیام
اگر بچشمهٔ حیوان گذر کند خصمت | زبان موج دهد در دمش زمرگ پیام
علوی همتت آنجا که بزم می آراست | شود سپهر برین شیشهٔ ها گرد جام
ادا نشد صفت ماه و عذر این معنی | لطیفه الیست بدالسنت بنده لب ملزم
مرا چو مبلغ تنخواه خود بود ناقص | برای ماه سپندم چگونه نقط تمام
نوازشی زخدا و ندیت بود درکار | که من برایم ازان رشک و هم برآید کام
خدایگانا مدح تو حد امکان نیست | ازان خوش آمده عرض دعا زطول کلام
دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا | که خضر نیز نه بیند بعمر هیچ دوام

قصیدهٔ سوم

دوشینه بود یاور من بخت در گذر | یعنی شدم مصاحب خلوتسرای یار
آنخلوتی که هیچ نخیزد ازان ملال | آن خلوتیکه می نه نشیند دران غبار

آراسته چو ظاهر پیران خود فروش | پیراسته چو روی جوانان ساده کار

از گوشه گوشه نقش همه افکنده چین | وز جوشه جوشه مشک همه از فرو نثار

ساغر نشسته چشم بر اندازه بنوش | مینا ستاده گوش بر آوازه بیار

گسترده فرشهای جداگانه تو بتو | کز بس لطافتش رگ گل جای پود تار

پرچیده دستهای گل و لاله متصل | کز بس طراوتش همه آبی بروی کار

چنگ و رباب زخمه و مطرب بهر طرف | نقل و شراب ساغر و ساقی بهر کنار

این چار در معامله عقل پرده در | آن چار در مطایبه عشق پرده دار

او در میان نشسته بانداز دلفریب | چون نقش مدعا بمراد امیدوار

وز دیده در زیر لعل گهربار خنده | کان خنده میبرد ز دل قدسیان قرار

بنهفته در نگاه اشارت ز غمزه | کان غمزه می برآورد از اهل ورع دمار

دستی نموده صبح قیامت ز آستین | ساقی خمیرمایه صد فتنه در انار

گاهی گشاده زلف که شام است السکون | گاهی نموده چهره که صبح است الفرار

چیده ترنج غبغب سیب ذقن بهم | اندر مذاق بوسه خوش آینده و گوار

این هدیهٔ لطیف که از شوق دیدنش — یوسف تپد چو عاشق دهشت‌زده زار

آن تحفهٔ نفیس که از فرط حسرتش — پرویز انگشت دست بدندان گزد نگار

آورده بهر صوت و نغم از دهان تنگ — راهی که گم کنند بدو صد دیده هوشیار

سر کرده نرم نرم بآهنگ دلبری — آنها که عندلیب نداند یکی از هزار

با عضو عضو خویشتن آورده در میان — احکام تازه تازه بقانون گیسودار

ابرو بزیر تیغ بکشتن شیخ شهر را — گو از حطیم کعبه گذشته گزیده حصار

گیسو کمند چیده درافکن بگردنش — باشد خطیب گر همه بر منبر و منار

مژگان ز تیر کشتی که تو داری بزه ببند — تیری چنانکه مرغ نشاطی شود شکار

عارض ز آتشی که تو داری بسوز پاک — هم خرقه هم عمامهٔ صوفی بیک شرار

گفتم بجو که تا ننهد دست کام دل — دست طلب ز دامن این عشوه‌گر مدار

زان پیشتر که نوبت حرف و سخن رسد — باشد هر آنچه لازمهٔ عشق پیش آر

اشکی فشاندم از بن مژگان سینه شکاف — آهی کشیدم از تهِ دل آسمان گذار

دستی زدم بسینه و دستی زدم بسر — هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

برخواندم آن فسون که به تسخیر جن بود | صد بار تا او موده بیست گو الیار

هر حیله می کنند بآئین اصفاتش | دیدم در آنزمان بهوا مشکبیز گزار

برخاستم ز لابه و در خواستم ز جن | گنجی که حاصلش همه یکسر همه کنار

برتافت روی از من و گفت آن شنیده | یعنی که گفته اند قمار و ره قمار

شهر است در مثل اینگونه دولتی | بابا به اعتبار اگر دارئیش بیار

گفتم که عالم متبحر مراصفت | گفتا که رسم علم نباشد درین دیار

گفتم که من طبیبم و حاذق مرا لقب | گفتا علاج خبط بزرگی حسب ابکار

گفتم که من دبیرم و قربان نگار وقت | گفتا اگر یقین نکنی فرق از بیار

گفتم که کیمیاگرم و خاک زر کنم | گفتا که زر چو خاک نشاید بیلغار

گفتم که تاجرم گذر من کجا که نیست | گفتا ترا کشند بهر جا میان شمار

گفتم که شانه بینم و گویم ز حال غیب | گفتا باستخوان نگر و کلب جیفه خوار

گفتم که پهلوانم و بس در آزموده ام | گفتا که خلوتست نه میدان کارزار

گفتم ستاره دانم و استاد این فنم | گفتا تو کاذبی برسول بزرگوار

گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم | گو بر تمام ملک بود صاحب اختیار

گفتا اگر اینچنین است بیا بوسه بده | بر مقدم تو جان من و صد چو من نثار

زانها که از حقایق مدحش بیاد داشت | چیزی بخوان که سامعه دریابد افتخار

گفتم بحکم ساختم انشا قصیده | کانرا چنین است مطلع خورشید اشتهار

مطلع ثانی

ای هیبت ز چهره اعدات آشکار | دلهای شان دو نیم ز تیغت چو ذوالفقار

ذات ترا به مصلحت عام آفرید | آن آفریدگار که چون نافع است و ضار

در هر کجا که لطف تو کلفت زدا شود | انگور باده میدهد آن باده بی خمار

در هر کجا که عنف تو منع شفا کند | زنبور شهد میدهد آن شهد زهر بار

ماناست عالم گذران جویبار را | سروی نرسته همچو تو بر طرف جویبار

احکام شرع گشته بنام تو مشتهر | بنیاد ملک گشته برای تو استوار

این اطلس سپهر که دانیش طول و عرض | بر قد کبریای تو بوده است جامه وار

بازار فتنه گرد حوادث بعهد تو | بس سرد و تر اوفتاده چو خاصیت خیار

بختی چرخ را بزمین میتوان کشید | گر از طناب خیمه جاهت بود مهار
از آب و خاک و آتش و باد اختراع کرد | اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار
آن آب آنچنان که بجوف صدف شود | گوهر زمین دولتش البته شاهوار
آن خاک آنچنان که بود مایه شفا | در اعتقاد جمله صغار و همه کبار
آن آتش آنچنان که بجز شعله اش ندید | موسی نتیجه ارنی های بار بار
آن باد آنچنان که بساحل همی برد | از کام ورطه کشتی وامانده در بحار
پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع | پیش تحمل تو زمین نیست بردبار
گر میوه بکام دل دشمنت رسد | هر شاخ را بژاله کند ابر سنگسار
در باغ دهر عدل تو نهالی همی برد | کانرا تمام امن و امانست برگ و بار
دهر از برای عدل تو آورده جامه | کانرا تمام شکر و سپاس است پود و تار
آنجا که ذکر خلق تو باهم کنند خلق | گردد بخور خیزد اگر از زمین بخار
آنجا که لطف طبع تو الفت دهد مزاج | وحشت پی گریز بر آهو شود سوار
ق — از بس افاضتی که بکلک تو داده اند | نالش بود بفیض رگ ابر نوبهار

آن رگ اگر بداد بنباتات وا رسد | گلهای گونه گونه برآرد ز شاخسار

یا هست رشته نظر آفتاب و بس | شیرازه توافق اجزای نور و نار

آن رشته گر بکام جمادات بر شود | در سنگهای سنگ دهد لعل آبدار

ق

روزی بفکر شام که آن شام وصل بود | میداشتم بسینه ولی محو اضطرار

بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم | انگاه زیر بام تو با سایلی دوچار

پرسیدمش بصبحکه یا بهر امتحان | باشد ز مرگ سخت تری هم بروزگار

شکر تواتر کرمت فرصتش نداد | چندانکه بر زبان گذرد لفظ انتظار

افزون ازان برآید و مغز حسود ازین | گرز تراکجاست تشابه بگو کنار

آن از مکان بجنبد و این بر عدو زند | پیل تراکجاست تشاوی بگو مهار

صاد بصارتست و بصیرت ترا دو چشم | بینی ازان هر آنچه بود در پس جدار

سرگشتگیست گردش و بل هرزه گردیست | بر رای تو اگر نبود همرخ راهدار

ق

دشمن بروز رزم تو گر ازمیان گریخت | بگذارش بهیچ مکان نیست زینهار

گر بر فلک رسید بنزدیک زهره بر | ور در زمین خزید بگو بر گناهگار

اینجا مدام رنج تشنج ز جوش برد
اینجا تمام وجع مفاصل ز پس فشار

آنجا به پیش نوک سناهای سینه در
اینجا بریده سم هیونهای راهوار

فلک فلک بقلزم تهمت اگر شکست
یک تخته هم ازان نتوان دید برکنار

گاو زمین بسایه تهمت اگر نشست
شاخش بکام جنتیان برد دهانار

ای داور زمانه و کافی المثل مریض
در دفع هر مرض تو فلاطون روزگار

قدر دوا مهنید نیامد بی مزاج
افزایشی دران ز فلاطونست خواستار

طول مقال بهر مریض است ممتنع
زان مدحت ترا بدعا کردم اختصار

تا باشد انتهای سفید و سیه بخلق
یعنی جدا کنند تباشیر از قار

خندد بروی حیز سگال تو صبح دم
ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار

قصیده چهارم

سر برزد آفتابه زرین آفتاب
بر روی خفتگان سحر باز زند آب

یعنی که روز عید بر آمد بکام دل
روز لیست اینکه می نتوان دیدنش بخواب

روزیکه گر بموی سفیدش کنم شبیه
بر فصل شیب رشک برد موسم شباب

امروز بسکه صرف نشاط است سعی خلق ‌ ‌ ‌ می ریزد از مسام بجای عرق شراب

امر غریب بینست ز آثار سرخی ‌ ‌ ‌ آید هما برون اگر از بیضه غراب

رفت از میان انقباض طبایع چنانکه شیخ ‌ ‌ ‌ کرد از حنای دست بتان نقش را خضاب

هر شاهد امید که دل بود خلوتش ‌ ‌ ‌ اینک برون نشاخته سرمست بی نقاب

گویا فراگذاشته بر طاق ماه نو ‌ ‌ ‌ ده روزه پنجه همه اندیشه و حجاب

عشرت گرفته دامن شهرت بچارسو ‌ ‌ ‌ افتاده قهقهه بدهن های شیخ و شاب

دنیا شده است بابت تماشا بهشت پا ‌ ‌ ‌ مشکل که عمر نیز برفتن کند شتاب

گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه ‌ ‌ ‌ کرده زمانه بارگه داورش خطاب

آن داوری که ملک دکن شد فضای باغ ‌ ‌ ‌ مختارش چو داد سر و برگ انتخاب

جاهش ضرورت خدم انجا که والنجوم ‌ ‌ ‌ قطع جبین نماند بخاصیت سداب

پرسیدم از خرد صفت فکر و رای او ‌ ‌ ‌ فرمود پاسخی که بود حاصلش صواب

تا لطف او نشسته بتعلیم التفات ‌ ‌ ‌ خورشید را بگفت که از ذره رخ متاب

نالد بغایت بلبل و غرو بباغ شیشمر ‌ ‌ ‌ رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا
آلست در تموّج و آتش در التهاب

چون شاخ نم رسیده ترقی کنی بقدر
چون موی شعله دیده خور د خصم پیچ و تاب

قصیدهٔ پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب ابوین

ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین
بر سر اپایت بلا گردان ہم آسمان و ہم این

با علویت ہمت اہل کرم بنود بلند
با قیامت رای ارباب حزم بنود متین

خندهٔ دندان نما سقفت زند بر اوج چرخ
مثبت دعوی مراد بدنهای حرف سین

حسن نقاشی درونت کرده صحن ابر عوان
لطف گچکاری برونت کرده یکتل یاسمین

سدره در رفعت مماس پست آسیبی مباد
شمعها را از ہوای شہپر روح الامین

درگذشتم از تکلف قصر جنت خواندمت
در شنایت کوشنی از من نباید بیش ازین

چشم حربا تا بدانهای ترا گرسنگرد
در حق خورشید گوید لا احبّ الافلین

آدمم از ہر در و باب تماشا دیدمت
نیستی در ہیچ بابی کم ز فردوس برین

شکل روشندان ز حیرانی بہم ناید دگر
ہر در و بامت اگر چشمی کشاید عنبرین

زین رباط کهنه برخیزد اگر مرغ دلی
در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

سقف واژون تو هر کو میگوید بجوش — بخت واژون به اگر واژونی افتد ایچنین

حاجبانت را اگر پرسند از نام شهور — بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فرودین

فی المثل گر خاتمی بوده است دور روزگار — هر انیخاتم نباشد از تو زیبا تر نگین

از شکوه تو بزعم مردم ظاهر پرست — شوکت و جبروت عرش کبریا عین الیقین

چشم بد دور از بنایت باد کز حسن صفا — هر رواق منظرت ماند بچشم حور عین

من بصد قالب شمار وصف تو میخواستم — آنچنان کز هر لب خشت تو خیزد آفرین

طبعم از روی کنایت گفت القاب صدف — اینقدر کافیست یعنی حامل دُرِ ثمین

لاجرم گویم که زین برتر چه باشد عز و شان — داورِ عالی گهر در صفه ات شد جانشین

کیست داور آن فلاطون زمن مختار ملک — کزش دل مومنین خدا بخشید و عهد آهنین

رو بهر جانب که آرد عزم عالمگیر او — نصرت و اقبال باشد در یسار و در یمین

تعبیه کردند اصلاح امور عالمی — در نفاذ حکم او همچون شفا در انگبین

باشد انکار علوی نسبتش کفرِ صریح — گرچه بود این علو معراج ختم المرسلین

او بحکم جرأت و همت بر آرد هر کجا — ق — تیغ خونریز از نیام و دست جود از آستین

دیدنی دارد که از آثار اثبات و قتال　　بزم گردد گوهرین و رزم گردد بسدین

حاصل صد ملک چین بخشیدن آسان است و سهل　　آنچه مشکل آیدش بینی بماندن بر جبین

حسن تدبیرش با صلاح مزاج روزگار　　ساخت معجونی که جزو اعظم آنست دین

باید از دیوان عدلش حکم اگر شاخ گوزن　　می تواند کردنی از ناخن شیر عرین

ق　روز میدان گر بعزم جنگ آهنگ قتال　　پا گذارد در رکاب و دست بر قربوس زین

چون هزیمت رو بسوی لشکر اعدا بیار　　پای شان در آستین و دستشان در پاچه بین

خلق میگوید زباد و لیکن سترش کرده اند　　خلق میگوید گلاب و مشک بوی آن نافه چین

ق　فی المثل سازند صنعت دستگاهان فرنگ　　گر بوضع فکر و رایش اختراع دوربین

بی تعمق بنگرند و بی تأمل بشمرند　　بخیه های دامن عیسی بچرخ چارمین

ق　فیض عدلش از طبایع برد آثار تقاض　　این زمان گرگ و غنم خسبند در یک پوستین

بلکه گرگ افسانه سازد وز پی خواب غنم　　سرگذشت یوسف و کوشیدن اخوان لعین

هفت جنت گلشن لطف ترا یکطرف صحن　　هفت دریا مطبخ جود ترا یک پارگین

می توان گفتن که از اصطبل قدر و جاه تست　　آسمان یک کره و ز خورشید داغش بر سرین

ی چه تیغ و خامه از جنس جماد است و نبات
لیک میرست حفظ تو تا هر دو را آمد معین

آن بهار باغ دولت را بود جوی روان
این قیام کاخ ملت را بود رکن رکین

تشنه از اندیشهٔ قهر تو میلرزد بجو بیشش
همچو تیهو که باشد شاهبازش در کمین

در هوای محفل است اینکه میروید ز خاک
نی نوا در آستین و لاله می در ساتکین

فی الحقیقت گر ز کیمیائی فزاید قدر زر
نافهٔ مشک است در عهدت دل اندوهگین

مردم اندر خیل خدامت شمارش گر کنند
مردمک در دیده بالله چون نهادن در جبین

سربلندی جلوه از قد بالایت عیان
سرخروئی آیه در لوح سیمایت مبین

میتوان دیدن فرادست تو روز بذل و جود
دست قدرت آنچه در دریا و کان دارد دفین

غیر عمر و زری در سر و جز همسری در جاه و فر
آنچه میبایست داد و داد ایزد جان آفرین

ق شهرتی از سد رویین یافت اسکندر بخلق
اینک آن شهرت نصیب تست از ایران زمین

رای چیز دیگرست و رو چیز دیگر است
قرنها باید که گردد با تو اسکندر قرین

هر زمان بدخواه جاهت باد مقرون آه
در نوشتن تا یکی الاست لفظ حاشی و چنین

تا بود برج حمل خورشید را بیت الشرف
باشد آباد آن مکان و شادمان باشد مکین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو شد زنگ زدای — بشل آینهٔ دهر ز سر یافت جلای

رفت پروانه ز بزم و سفقش تعزیه دار — بلبل آمد سر شاخ و لقبش نغمه سرای

قاصد از تهمت کاهل قدمی یافت نجات — شد سوی منزل مقصود مراحل پیمای

رانده بودند اگر اسبها را از پیش — باز خواندند بصد لطف بتان خودرای

بود در گردن خوبان که گهوارهٔ گل — بمراد دل عشاق ببینند جدای

بهر تمیز بد و نیک رسانند بهم — قوت باصره از شمع و چراغ استغنای

نوجوانان خطرناک ز خدعهٔ شیطان — باز جستند چو جام آب و ملجای

پهلوانان چو بیمار به بستر غلطان — چاق و چالاک دویدند پی میل و تماشای

چند در پرده سخن فاش چرا نتوان گفت — هر شب آخر شد و شد صبح ز رخ پرده گشای

ده چه صبحی که ستودند بصد قیش هر سو — گر دگر دعوی لاغیری و افراخته لوای

ده چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی — گر نه تهذیب بود خندهٔ نا دادهٔ صدای

ده چه صبحی که توان گفت وزین جان گسل است — بصفت خرقه و خوابیده اگر مست هدای

ای نگارا از لب روانزده مرا خورده گوش
یارم آمد ز در و آمدنِ هوش ربای

قدم آهسته زنان و بسوی در نگران
گوئیا میرسد انداز و ادایش بقفای

سنبلی چیده به نسرین که شدش زلف دوتا
قامتی بسته بدیبا که شدش جسم و قبای

لب دعوی غذوبت که منم عین عسل
بوسه در عرض شهادت که منم محض شفای

تا مرا دید چو با تیر ز مژگان محزون
همه تشویشش طراز و همه اندوه گرای

به فقیرانه فرا پیشتر آمد استاد
دلربا یا نه با آهنگ خوشی گفت الای

مایه کاهلی آمد بجهان ضعف و مرض
چو ازین هر دو یکی بینمت دگر ز چه پای

عید اضحی ست جهان رونق دیگر دارد
نه زنی لوح کستی هله برخیز ز جای

عطر در خور بگریبان بود امروز نه سر
گل سزاوار بدامان بود امروز نه پای

عطر اگر نیست ترا دست بزلفم برسان
گل اگر نیست ترا چشم برویم بگشای

گفتمش عشرت این عید مرا کی زیبد
که ز قرب حرم کعبه نیم کامروای

گفت ای بیخبر از اصل تو غبنیت نبود
ورنه خود درگه آقاست بکعبه نامی

کیست آقای من آنحضرت مختار الملک
که عدیلش نتوان یافت جوانبا ز خدای

می نیابند سران صندل درد سر خویش — تا نگردند بسنگ در او ناصیه سای

حکم او گر مثلی عرض روانی خواهد — تیر پرتاب بود پیشتر از تیر قضای

دشمن روسیه آن تفرقه از رمحش دید — که توان گفت همان قصه حل ست از عصای

ق

آب تا بکه به شمشیر و کمندش دادند — خصم تا دید همین گفت بصد وایا های

رشته عمرم ازین تاب بر آید کوتاه — نخل تا بوم ازان آب کند نشو و نمای

نوکمانی بزند تیر بیا در آتش — عهده بر من اگر آن تیر بر آید بخطای

پیش تکریش زکشاد مژه است سانج — حل عقد یکه قضا را شده ناخن فرسای

مطبخش راست زبس طبخ دود صمد رشته زیاد — که ز هر رشته توان کرد صد کوه دو تابی

ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک — همه فرمانبر و اقبال تو فرمان فرمای

خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهده است — زکجا بر غراب و زکجا فر همای

دهر از آنکه همه خاصیت ایمان دارد — عنف و لطف تو زبس داشته در خوف و رجای

ق

بهر تسخیر بهر سمت که عزم آوردی — کس نبود ست که مقابل شود در رزم آرای

می‌توان گفت عدد داده ترا و عدد فتح — کاست از عمر خود افزود بران عدد وفای

روز انعام تو روزیست که گردد آنروز
مشتبه کاسهٔ فغفور بکشکول گدای

در بر رای تو خورشید درخشنده بود
آنچنان در بر خورشید درخشنده سهای

بارخت آینه مشکل که مقابل گردد
مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای

ق

تا صفات حسنه را بتو مخصوص کردند
حق شناسی بازل هر صفت آورد بجای

حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید
قدر از جای چو برجست فلک شد پیدای

چون نگویم ز تو پرداخته شد لیست و بلند
چون نگویم ز تو آراسته شد ارض و سمای

چون نگویم ز تو در ارض و سما یابد رزق
از در درباهی و دام و دد و پیر و برنای

کی بیایند مهان پیش تو آلا به نیاز
کی گشایند زبان پیش تو آلا به ثنای

از کف جود تو آنجا که سخن میرانند
مستمع را چو صدف گوش بود گوهرزای

ق

بردن از خاطر عشاق خیال رخ دوست
بردن از جبههٔ خورشید جهانتاب ضیای

باشد این هر دو بپیش خردمند آسان
بردن از دست تو مشکل صفت جود و سخای

شیشه را هر زمان حفظ تو هر جا که دهد
سنگ خاره بنهد نیست موج خارای

خصم را دست نهیب تو زپا بنشانند
هم بشرطی که نخیزد ز زمین روز جزای

من بر نیستم والبته همین خواهد بود | که شده پشت فلک بهر سلام تو دوتای

ورنه خود مصحف یزدان چه نیازش می بند | آنچه از بار امانت فلک آورده بپای

کرمت گر بمثل مصطبه آرا گردد | دُرد در باده شود کف که نخواندش بلای

آنچه از تیغ و تفنگ تو عدو می بیند | تگ و ژاله ندیدست ز آب زهوای

عهد امن تو چه عهدیست که حشمت مرساد | دزد دزد و نگه خویشتن ز سوی کالای

دهر با شحنه همی گوید و آنگه اصرار | که تو در خانهٔ خود مردمک آسا آسای

ای چو رویت شده خرم ز تو روح اجداد | ای چو رایت شده روشن ز تو نام آبای

بخدائی که فرستاده رسولی برما | برسولی که شده سوی خدا راهنمای

بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول | همه در کام فروماند زبان فصحای

بزبانیکه بگلدستهٔ کیشش می برند | شاعری پیشکش آورد اگر برگ گیاهی

بکجا دیگه کنونست بیازار سخن | گو بود در نظمم یک غرض نیست بهای

بسکوتیکه جهان یکسره زد از داد سخن | که مگر فرق نکرده است ز هم مدح و هجای

بخدا نیکه بود درگه و آتش جوین | گر بواقع نگری در خور نان حلوای

بی‌نصیبی که اگر بخشش برآید یا کم — نتوان کرد ازین بخشش دلکش چون و چرای

بنوائیکه مرا لطف تو قسمت فرمود — می توانست ازین بخشش نوازد نبوای

بستوریکه جفا مسکنت و بار برد — علفش منت جو آنهم نه زیکتای دوتای

بلب خشک حبابی که بآن مایه کرم — غیر یکرشحه آبی نبرد از دریای

بنشاطیکه رسد بر دلم از شعر و سخن — خاصه از مدحت تو ای که نداری همتای

من و یکرتبه بمدح تو فزودن هیهات — گر تو در رتبه من نفزایی منزای

ذوق مدحتگری است گوارا عسلی — حاش لله که سازم بغرض زهرآلای

هان ذکا وقت سحر رنگ اثرها دارد — دست خالی چه کند گر نه برآید بدعای

تا بود شادی و غم هم از پی نسل آدم — آن یکی روح فزا این دگری جان فرسای

دوستانت همه باشند و همه شکر طراز — موجب شکر همانا طرب و گنج و غنای

دشمنان تو نمانند مگر شکوه گزار — باعث شکوه همانا تعب و رنج و عنای

قصیده هفتم

ساقی گرفت ابر فلک را ز چار سو — وقتست می بشیشه توانگر و از سبو

آن می که بود کاسهٔ فغفور جام جم ‌ ‌ از بهر ریختن همه لبریز آرزو

آن می که گر رسید گلیش در رسد بگوش ‌ ‌ مرغ کباب رقص کند مستانه بر جلو

آن می که شد ز رایحهٔ روح پرورش ‌ ‌ موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو

آن می که توتمی خم افلاطون بود عدیل ‌ ‌ در شیشه آید و به پری می شود کفو

آن می که جائز است تعظیم هیچو می ‌ ‌ رندان قسم خورند اگر بر سر کدو

آن می که امتلا شود در رند خلقشها ‌ ‌ یعنی برنگ شیشه توان خورد تا گلو

آن می که قوتش چو بداد گزک رسد ‌ ‌ در رشتهٔ برشته توان یافتن نمو

آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل ‌ ‌ رخشنده تر ز عقد ثریا شود قنو

گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب ‌ ‌ کان از خمار رفته اصیل آمد و غدو

از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب ‌ ‌ آبا نسوزد و نبرد مرد را فرو

آبست بهر شستن گرد ملال دل ‌ ‌ آتش برای روشنی شمع رنگ رو

نی آب و آتشی که دهد عرضه روز جنگ ‌ ‌ تیغ و تفنگ داور مختار بر عدو

مختار ملک حامی دولت پناه دین ‌ ‌ اطلاق داور است مسلم بنام او

شام و سحر زمانه کند عرض بر درش

گوهر نهد بصفای طبیعتش

اغراق باشد ار همه تبلیغ پیش عقل

در وزن شهای فلک را اگر بهم

رنگ سکون ز بیم خدنگش همی برد

[illegible] ز پای توسن عزمش اگر فتد

[illegible] چو شعله از تف قهرش بخویشتن

[illegible] نماز خوف چو لازم بخاک کرد

ای آفتاب کوکبه وی فرقدان خدم

گر رجعت [illegible] بوده است بی خطر

دشمن اگر بود همه خونخوار [illegible] اشبل

[illegible] نظام ملک [illegible] تا گر رود

[illegible] بلا نصیب نه هر خانه که ساخت

یعنی که من غلام قدیم تراد و [illegible]

بالفرض اگر دهند بصد بحر شست شو

در مدحتش بکار برد گر کسی غلو

بر خوان نعمتش نتواند شدن جو

در منزلیکه می نتواند برید فو

این سوی آسمان نتوان کرد جستجو

آتش اگرچه هست مزاج است و گر مخو

اندر بحار [illegible] نماند آب پاک وضو

آن پایه آستان ترا باشد از علو

گر حاجبی زند برخ آسمان تفو

تا چنبر [illegible] توبوده است از زلو

در طینت تو تعبیه کردند این نا [illegible]

ریخ و عنا و حادثه گردش [illegible] سکو

از بس قدامت است بنا را نشان نشد / آن [illegible]

واسته [illegible] نگاه درست [illegible] آفرید / آن [illegible]

از نام و کار و وجه تو [illegible] / [illegible]

روزی که بر اشارت ابروی خویش / گردند دست تیغ دلیران [illegible]

نعل [illegible] گران [illegible] / والان [illegible] کنند [illegible]

گیرد حد و [illegible] غبار / پرسند قرار و امن که راه سفر کو

شوریدن بزن شود [illegible] هر طرف [illegible] / چندانکه فتنه را بود فرصت غنود

جاهی که کند [illegible] و آرزو کنند / رستم [illegible] جان خود و پاس آبرو

باشند گر بفوج مخالف تمام دیو / تا لب تهی کنند و برآرند های هو

این های هوی بیهده با قالب تهی / باشند زار تا [illegible] است در غلو

حاسد [illegible] گرد شکوه ترا بیان / گفتست آسمان اذا سمعوا اللغو اعرضوا

تاج کیان نگین سلیمان بهم [illegible] / گر صحن بارگاه تو سازند رفت و رو

ای داور زمانه فدا کانست الوری / تا [illegible] تو گرد و قصیده گو

بیچاره الیست محو بتقدیم خدمتت — چشم اضافه داشته دایم بلطف تو

خود را بدین بهانه بیادت همی دهد — داند که هست لطف کریمان بهانه جو

تا هست نام رشته مریم بیادگار — تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو

خصم ترا به پیرهن عافیت فتد — چاک آنچنان که در نپذیرد بگیتی رفو

قصیده هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان — بکانون شراب و بذکر حریفان

بلی اندرین فصل باید شرابی — گوارا تر از بوسه لعل جانان

بیا ساقی از کنج میخانه بیرون — بنازی که یوسف برآید ز زندان

بمحفل درآ می و بیارای محفل — بلطفی که در قالب آدمی جان

مزن کج ادا بانه چینی برابرو — بزن بر کمر دامن یا نه دامان

مریزاد دستت مریزاد دستت — فرو ریز تا زنده در کاس فغفان

شرابی که گر جرعه بر خاک ریزی — ستانند کف خاک باج از بدخشان

شرابی که از بیش ز فرط حرارت — مسامات کافور سازد خوی افشان

غلط کردم استغفر الله چه گفتم / کجا روح انسان کجا راح ریحان

بود آب آن مایهٔ زندگانی / که حی من الماء فرمود یزدان

بود آب خیری که در عرض معجز / ز انگشتهای نبی یافت جریان

نباشد اگر آب اندر نهادش / بود فی المثل اب بی آرد انسان

گل و لاله بی آب رستن نیارد / خیابان خیابان بیابان بیابان

نمازی بغیر وضو نیست جائز / وضوئی ندارد بجز آب امکان

اگر معترض حرف انداز تیمم / جوابی بهم خشک گاهی مرو نادان

تیمم ز خاک و وضو ز آب چند؟ / نگوید کسی آب و خاکست یکسان

بخاک آیت تیمم پیالای خود را / که اینجا ز تکرار آلست عمان

دوائیکه بر می نتابد غذا قش / تابی فرو می توان خورد آسان

اگر خواب دردی شود مرد افگن / بود همچنین درد را آب درمان

اگر تشنه ام ازین جمله خود رزد صحت / بود بهر غسل خداوند شایان

خداوندمن آنفلک بارگاهی / که مختار ملکست او ملکست نازان

همانا بیابانگی عنبر وجاهش | بود کاغذ باد تخت سلیمان

دهم بخشش وجود او آب گوهر | دهد کشتی گدیه جو را بطوفان

بود عالی قدر وجاهش که آنجا | دو صد طاق کسری است طاق نسیان

اگر نیست بحر ارض دیگر نگنجد | پی عرض نعمت اگر گسترد خوان

هرآنکو بود کافر نعمت او | همه پشت دستش بود رزق دندان

نراند بدرگاهش از پس تعلّی | عمود فلک را کس از چوب دربان

مروت نتازد چو ابر وجودش | بترویج آنست هندیه چندان

اگر حلقه گوش کم شد غلامش | زگردون نگیرد سر نوبتاوان

زهی کرده پا زیب صدر وزارت | زراعیان ترا برگزیده است سلطان

هم این برگزیدن دلیلی است قاطع | که سلطان شناسد نخیل از مغیلان

ز ذکرت نماند بجا هوش اعدا | بسا نیکه از قول لاحول شیطان

بعهد مکرد دوستان بروز و عافیت | محال است جان بردن بوردستان

نگاه و عطا هنگام هیجا | دلیرانه چون آوری عزم میدان

وماند غبار رهت ار بیچون صبحی — که ر وزش بود مسرعید قربان

وجود عدیل تو هم چشم دارم — اگر شرک را باشد امید غفران

فلاطون ترا فرض کرده آهر کو — بر و فرض بوده ست تجدید ایمان

ولکن یافت از حکمت آب دیگر — شد از شامتش غرقه آب تو بان

زبانت چو امن و امان است ضامن — لبی آشنا نیست با شور و افغان

چه نسبت بذات تو نوشیروان را — که در عهد او بود زنجیر نالان

بدیوان جاه و جلال تو گردد — خط استوا بر فلک خط بطلان

ببزم تو ناهید باید غزل زن — به رزم تو مریخ شاید رجز خوان

مشارک بود در صفت خامه‌ات را — عصائیکه میداشت موسی عمران

توانی نشاندن گهی نخل باسق — توانی نمودن گهی کار ثعبان

ازان سایه پرور رفیق چو نارون — ازین دست بر سر عدو چو تا بان

هوای مجسم سمندت که باشد — ونش زاینده حور و نقشش روی غلمان

گه پویه اش کس نه بیند ولیکن — غزنیه سمت نشد عسکر گریزان

عجب نیست گوسفند عمر عزیزش | عجب آنکه باشد نه از زیر فرمان
چو از زیر فرمان نباشد سمندی | که گردد بکام تو گردون گردان
جهان داورا بد سگالند مردم | که گوسفند افتادی از پشت یکران
نگه هیچ من فارق نیک و بد را | توان باز پرسید ماهیت آن
عنان تاب اسپ عنان زیب دستت | ز دست زمین برد دل گاه جولان
زمین خواست دست ترا بوسه دادن | نیارست بر جستن از جای آسان
روا ماندگیهای او رحم کردی | ز بالا فرود آمدی همچو قرآن
مراد زمین دست بوسی تو بوده | مرادش بر آوردی آخر بدینسان
نه بیند گزندی از این بوسه دستت | که بخشوده بر حال بیدایت و پایان
شکستی بدین دست استغفرالله | که ضایع نسازد خدا اجر احسان
بحق کسی کش براقست مرکب | خدایت بهر حال باشد نگهبان

قصیده هفتم

صبح هم از نشاط خندان است | وه چه فرخنده عید قربان است

باشد این عید خاص و گران / گر بپرسند عیدبین آن است

یعنی آید بخاطر داور / که ذکا مستحق احسان است

چون نباشد چنین که غیر درم / از در غیر روی گردان است

به نیاز نکه با منش باشد / بی نیاز از فلان و بهمان است

دست در دامنم زده است ولیک / سرش از فکر در گریبان است

باشد اجماع عالم اسباب / که کسی خاطرش پریشان است

بهر تقدیم شرط خدمت ها / مونس دفتر و قلمدان است

بهر تمهید عرض مدحت ها / همدم صابی است و سحبان است

خدمت و مدحت آنکه هر دو کند / واقفی زرتبتش دو چندان است

باید افزود وجه راتبه اش / هر قدر در خور است و شایان است

کیست داور وزیر ملک دکن / کاینچنین ها به بخششش آسان است

بر فشاند چو همتش دامان / آسمان یک غبار دامان است

بر کشد شوکتش اگر ایوان / طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد — جسم را لابه که با جان است

عدل او کرد بیشه آباد — که در آن نام گرگ چوپان است

صولتش هر کجا شود صیاد — بهر شیران قفس نیستان است

توسن تیز جست او هر جا — عرق افشان و گرم جولان است

عالمی در مقام اسپ بست — بتماشای برق و باران است

ای جهانی مسخر حکمت — دهنت خاتم سلیمان است

بر خلاف تو هر که راه رود — کافرم او اگر مسلمان است

هر کجا بر مراد اهل جهان — کرمت در کشیدن خوان است

حرص را در سر تماشایش — صاد چشم است و چشم حیران است

تیغ خونریز تست رای نبرد — گر ز سر کوب بیم میدان است

اگر این رای و بیم آمد جمع — رم وحشت نصیب خصمان است

آنکه پیش ضمیر روشن تو — رازها فاش غنچه تبیان است

بتو نذر غیب کانجنی خویش — حکمت آموختن بلقمان است

نیک دانم بلفظ ادعونی — وعدهٔ فاستجب ز رحمان است

بوده برگزیدهٔ رحمان — با تو هم این طریقه شایان است

تا بدفع مکاید شیطان — شعله‌های شهاب ریزان است

هر بلا کآسمان فرود آرد — باد بر دشمنت که شیطان است

قصیدهٔ دهم

من و آن دعوی سخندانی — که نکرد انوری و خاقانی

این چه مضمون عنبرشندلی است — که بمن داشتند ارزانی

خاک هند از وجود من دارد — فخر بر سرمهٔ صفاهانی

حرف گیرد صریر خامهٔ من — بر نواهای مرغ بستانی

هر کمانی که می‌کشد تا گوش — زور طبع منش بآسانی

میکشد بازوی توانایان — دم زه کردنش پشیمانی

فکر من برکشید از افلاک — آنکه افلاک را بود بانی

حسن فکرم ببین و بندش حیف — یوسفی بوده است زندانی

هر ورق از سفینه ام طبقی است — چیده بر هم غذای روحانی

دلپسند باده طبع روشن مست — صفت مه بلفظ نورانی

اگر برابر قلم زند نقاشش — میشود نقش اولش ثانی

بشناسای گوهرین قدرم — میکند بحر شعر عمانی

قدر گوهر بر سخن چه بود — وای برا عتراف نادانی

دیدن بچون جگر شود پیدا — آن برشحات ابر نیسانی

گوهر آنکو بدو همی اسند — سخنم را العبد ز غلطانی

گوهر آنکو بچشم داور من — سنگریزی بود بیابانی

داور آنکو بود ز روی شرف — باعث افتخار دیوانی

کس نگوید بدور معدلتش — که بیاید ز گرگ چوپانی

مور در عالم حمایت او — میکند دعوی سلیمانی

آنکه آئینه خانه از عکسش — کرده دعوی یوسفستانی

آنکه بوده است خط بندگیش — لازمی تر ز خط پیشانی

حکم او با گناه میگوید | که تو البته تیز جولانی

بر گزینیم ترا به همسفری | گر نه در نیمه ره فرو مانی

پیش دستش لبالب انز سد | ابر را دعوی دُر افشانی

چون ننازم عموم لطفش را | گرده غیب و حضور یکسانی

کنگر بام قدر تو ز علو | گرده بر نور چرخ کوهانی

آتشی را که قهرت افروزد | ابر گردد کلاه بارانی

داور را در قضای خدمت تو | گردهی سعی شهسوارانی

زیر دستی که بند پای منست | میکند منع گرم جولانی

گوش انصاف اگر من داری | دعویم هست غیر برهانی

عرض پر تو چنانکه میباید | نابدار شمع زیر دامانی

برگ نشو و نما چه ساز دهد | گر درختی بسایه بنشانی

بعد ازین کاری آنچنان فرمای | که منش سازم و تو اش دانی

حاش لله ز کار فرمایان | پیچدم سر ز عزو ر فشانی

آرزوی که در دلم بگذشت — عرضه دادم درین ثنا خوانی

ورنه من بخت خویشتن دانم — زیر دست کسی که بنشانی

قتل اعدا بکوی تو هر روز — باد تقریب عید قربانی

قصیده پانزدهم

حبذا جلوه دلجوی هلال — مرحبا غره مه شوال

آن یکی قامت وامق بمثل — وین یکی عارض عذرا بمثال

هرکجا وامق و عذرا باهم — جمع آیند بتقریب وصال

چه توان گفت چه باشد سامان — چه توان گفت چه باشد احوال

بشگفد روی برنگ گل تر — لیک فارغ ز صبا و ز شمال

خنده های ز شادی بزمین — لیک پامال اسد رنج و ملال

گفتگوی که در آید بمیان — حاصلش شکر حصول آمال

حرف وصلی که بر آید از لب — باشدش قهقهه در دنبال

جامهٔ نوشو و آرایش تن — همچو پیراهن گل در هر سال

بادهٔ کهنه برآید از خم — همچو خورشید درخشان و بال

اندرین نشأ نشو و بینائیش — اندران عصر بود بالا مال

عطر آن مایهٔ ترطیب دماغ — عطر آن خاصة الاستعمال

چارهٔ هول گه بیتابی — روح را قوت دهد ز انحلال

قوت روحست ولیکن توفی — که ره معده شناسد ز طحال

گاه در پیرهن یوسف ماند — شد سپید دیده ز اشک کحال

گاه خود را بخم زلف رساند — بهر سودای دل آمد دلال

عطر خوبست بهر حال ولیک — خلق داور شود اینست محال

داور آنحضرت مختار الملک — کش بهاست همه عنبر لال

آنکه با لطفش همدم آمال — آنکه با عنفش توام آجال

آنکه در زیج خرد طلعت اوست — اختر طالع عز و اقبال

آنکه از فرط جلال و عظمت — باشد افلاک خیامش بدال

آنکه در پای سطلم و حزمش | ثقل الوند بود یک مثقال

آنکه از شعلهٔ قهرش باشد | روز حساد سیه تر ز زغال

آنکه در صید گه سطوت او | صعوه بر باز گشاید چنگال

آنکه در روز دغا جرات او | نکند فرق ز رستم تا زال

آنکه از میمنت نسیم لطفش | سیب فردوس دهد شاخ غزال

داورا بنده بدفتر کده ات | مانده مصروف ثنایت ده سال

آنچنانکه سخن چینان را | بهر الزام زبان آمده لال

التماسی که کنون میدارد | می توان کرد بدفترین اقبال

خدمتی ساز معین بر وی | که بود خدمت بالاستقلال

یعنی بیواسطهٔ غیر دران | یا همین بنده بود پرسش حال

تا بدوی نکو خدمتیم | نبود حاجت هیچ استدلال

عز و جاه تو شود آن خورشید | که بگردش نرسد بیم زوال

قصیده دوازدهم

بیا و تقویتی ده مریض هجران را / بتار زلف بهم تاب رشته جان را

بنا نهاده تغافل همین نه چشم سیاه / که ابر و یتو هم آراست طاق نسیان را

بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست / برهن رشته زنار داده قران را

نگه بچشم تو نرگس نموده با حبشی / لطعنه گشته زبانها دراز مژگان را

چه ممکن است بجو تبسمت خبری / اگر بزخم جگر بشکنی نمکدان را

خرام ناز توام خسته جسته میگوید / بخون کبک سرشتند خاک خوبان را

فدای چشم توام گر چنین ست بیماری / توان هلاک مساحت نمود دربان را

گر آن به چشمه حیوان رسیده این بلبت / ز خضر کم نتوان داشت بتره بان را

مرا بحسن تو و یوسف است بحث کسی / بکن بمعجز لب زنده پیر کنعان را

دل فرشته توان برد شکل کو نبجای / دهد اگر خم زلف تو دست چوگان را

بچشم فتنه نیاید بدور حسن تو خواب / فشانده گرچه خلطت دسته دسته ریحان را

سخن که وسعت عالم با دست حیرانم / دهان تنگ تو چون ضبط میکند آنرا

ز ابروی تو چم طاق کعبه جلوه گر است ‌‌ ‌ توان غزال حرم خواند چشم فتان را

چو نافه غنچهٔ گل را مشک تر گیرند ‌ ‌ بهر چمن که کنی باز زلف پیچان را

ترا که هم کمری در میان بود زین بیش ‌ ‌ بچشم کم منگر تا توان هجران را

بفکر روی تو تحصیل عنبر نیست مرا ‌ ‌ هلال عید تصور کنم گریبان را

ز شرم لعل لبت لبگه رنگ او بشکست ‌ ‌ ز گهر با نکند امتیاز مرجان را

شکست قیمت گوهر صفای دندانت ‌ ‌ کنند جوهریان تخته بند دکان را

نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی ‌ ‌ صف مژه همه آماده تیر باران را

ربوده گوی سبق غمزه ات ز تیر قضا ‌ ‌ طلب کنم بشهادت سر شهیدان را

جفا و جور ترا شهرتی دگر باشد ‌ ‌ چنانکه ذکر جمیل خدیو کیهان را

سپهر مرتبه مختار ملک کز عدلش ‌ ‌ باعتدال در آمد مزاج دوران را

دلش که ساخته از موم صانع تقدیر ‌ ‌ کنند ز آهن و فولاد طرح پیمان را

چنان قبول طبایع فتاده خلق خوشش ‌ ‌ که خوانده عالم مردود عنبر و بان را

بتان بفکر کمرهای خویش میکاهند ‌ ‌ قوی بدولت او دیده ناتوانان را

علوی همت او بحر اگر شود مستل — حباب پوچ توان خواند چرخ گردان را

بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش — سرشته اند دم صبح عید قربان را

بخواب هم نشود تسخیر خشم دشمن او — نگیبشت گر همه بیند آب حیوان را

بدور معدلتش دیده اند و می بینند — بحفظ کاه چپ و راست گرگ و چوپان را

ز عصبه چین بجبین حفظ مرتبت گردد — بنام او چو فزود دم خطاب خاقان را

بهر کجا که لوی نشد را و بهار آرا — بجای سبزه شود چرخ صحن بستان را

همین نه از کف جودش بشور آمده بحر — که خون شده است ز بیتابی جگر کان را

ز زر تهی نتوان دید کیسه دلاک — ز آستین چو برآرد کف زر افشان را

کنش که نقد گهر غیر وزن می بخشد — بسنگ می شکند کفهای میزان را

روایتی است ز پیر خرد که روز ازل — علوی همت او برکشیده ایوان را

زپیه پای مسیحا نهاد کرسی عرش — که جای خیمه کند نصب مهر تابان را

بدل خیال صفای ضمیر او آورد — حضور و غیب یکی شد من ثنا خوان را

با نتقام جفا حکم گر کند عدلت — بدار شاخ غنم برکشند سرطان را

ز بیم قهر تو تپ کرده شیر دو هفت — که گر میش همه آتش زند نیستان را
امید زیست هدو قطع میکند در رزم — برزمگاه برآری چو تیغ بران را
چو رعب جاه تو آید بخاطر بحار — کند شکسته بدل هر زبانی بحران را
اگر مزاج تو از شور آن شود برهم — حباب قلعه شود حبس بحر عمان را
زبان شمع شود گرم طعنه بر خورشید — چو ذکر رای تو روشن کند شبستان را
بلند دست کرم میکنی و کرده حیا — برنگ سایه زمین گیر ابر نیسان را
خدا نگاه نه آمی که در حضور تو نیست — گذر بخاطر سائل خیال حرمان را
ذکا بشوق طواف حریم اقبالت — هم از دیار گرفت و گذاشت یاران را
روا مدار که آخر بیاس بسپارد — نکرده صرف بتقدیم خدمتت جان را
دعا همین ست که تا مسید هند اهل سخن — بصبغه نسبت و تشبیه خال جانان را

ز لطف بعید دایه دی مباد مباد — میان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیزدهم

من و مصاف حوادث ای سپهر زنگاری — که زنگ بست در آئینهٔ دلم ساری

نگویمت که مرا کس نخر متاعی هست — تواش بدرهم خورشید کن خریداری

نگویمت که مرا خفت خواب بی یار است — تو زهره را بی همخوابگی فرود آری

نگویمت که بود خانه ام گلین دیوار — تو از سپیدهٔ صبحش فزای گچکاری

نگویمت که بسی باده ام جگر گیر است — زران بره کبابی بسیخ بگذاری

نگویمت که چو یوسف فتاده ام در چاه — به دلو خود ستم در صعود کن یاری

نگویمت که مرا نیست روغنی بچراغ — تو هرزه گرد چرا همچو گاو عصاری

نگویمت که بخیز و ز مطبخ من دود — چه سود زین کرهٔ آتشی که میداری

نگویمت که حوادث کشیده بر من تیغ — ترا برای چه روز است این سپرداری

نگویمت که چو بگشاد عقده از کارم — هلال ناخن اگر هست وقت بیکاری

نگویمت که تعلی به پایهٔ دیگر — مقرر است ز هر پایه که بشماری

وجود قطره که آبیست در صدف امسال — کند بسال دگر گوهری و شهواری

نمود غنچه که شاخش دهن قیاس کنند — به صبحگاه دهد جلوه های رخساری

هلال کان خط جام شکسته را ماند — بیک دو هفته کند ساغر وی سرشاری

میان نافه گره بست مشک خون یکچند — که مشک گشت و متاع و کان ختاری

چه جرم سر زده آیا ز من بخیر سال — که کم ز قرآن سنجی اگر تو بشماری

کمر بخدمت دستور بستنم نرساند — به ارزشی که کند بهر من سزاواری

اشاره کرده ام و بر شرحش انگیزد — اگر ترا شره گفتنم ز بسیاری

چگونه فاش نگویم مراد از دستور — همین کسی است که بر ملک یافت مختاری

دمی ز تیغش هنگامه جهانگیری — خطی ز دستش سر رشته گهرباری

ق

بعزم رونق هیجاش چو قوم اعدا را — مقدر است بصد گونه ذلت و خواری

سمند بینم و گویم همی که صرصر عاد — مجسم آمده اینک برای رهواری

زمانه زانشان بر خیمه جلالش تنگ — که پرده تا برتوان زد بی هواداری

زمین به پله حلمش بود یکی پاسنگ — که کوهسار فزاید بران به سرباری

ز خوف حکم امانش چه خون به رگ سوزد — به نیش عقرب جراره مردم آزاری

پدید فترتش همه تن لابه رای داشت لیم — که خویش را بنویسند عزت آثاری

به لشکرش متر صد رسیده افریدون — که خویش را نگارند بر علمداری

نعوذ بالله ازین اضطراب مرد فریب — که با سپهر در افتادم از سبکساری

به نیمیس روزه مرا مغز خشک شد و نشد — سپهر کیست که پیش آیدم به غمخواری

چو رنه شناس طبیبم مرا که خواهد گفت — بگوئی یا در و دیوار رنج بیماری

کمر به بندگی آنکه بسته ام عمرے — مرا رسد که بکوششش رسانم این زاری

زهی بعهد تو ناکامی از جهان مفقود — چو احتیاج ز درگاه حضرت باری

حسود با تو رگ گردنی که تاب دهد — دلیل مرگ شرا شد چو نبض نشاری

ثبوت طیب خودش راهی خورد سوگند — به قافِ خلق تو نافِ غزال تاتاری

به پیش عزم تو امر محال هم ممکن — ز بسکه می کند اقبال خود مددگاری

بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن — که وصلی ست پی نسق قدرت اظهاری

هزار دست ملک بر کتف تو اند بست — هر آنکه در کتف حفظ تست زنهاری

ز حزم و عزم تو گر بر فلک سخن رانند — به قطب و ماه فزاید ثبات و سیاری

وزیر شاه شا ماتسم بدانش تو — که میکند پی نقد کمال معیارے

بقول غالب معجز بیان که میدانم — بقیة السلف آمد بنغز گفتاری

خود از احاطه علمیه تو برون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

من از تو مزد ثنا لشگری نمی خواهم — چنانکه بوالفرج و انوری و مختاری

امیدم آنکه وهی خدمت سترگ و در آن — دهم بعرضه نکو دانی و نکو کارے

کنون که موی سیه بر سفیدیم زده است — شب امید مرا هم سزد بروز آری

مرا بخیل خدم کان جماعتی است کثیر — نه محض دعوی نظامی است و نثاری

ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای — بعرض خدمت هرگونه نیست دشواری

برای معرکه همچون عراقیم بگزین — بنام و ناز سپر در جهو گاو چه داری

هزار عید بعهد تو بگذرد ز انسان — که جشن خسروی آنرا کند پرستاری

به عید اضحیه خواهم قصیده بگذارم — بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری

در آن قصیده همه شکر و نعمت باشد — چه شکر نعمت فهرست حاسد آزاری

قلم که شاخه نهر اب فیض در کف تست

خدا نکرده نباشد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

چیست آن سیم ساق آینه تن — حایل دیده درخور دیدن

دیدنی آنچنان که هر کو دید — گوید البته چشم من روشن

تو امان ثراله که خط شعاع — رسته آنرا ز اسپر دامن

زو جان چشمه که بر گردش — تعبیه گشته جدولی ز لبن

نرگس از فیض آن بعین جزان — سایه پرورد برگهای سمن

می بیارد بخورد سالان روی — جز به پیران سالخورد کهن

گاه باریک بینی از شادی — در نگنجد میان پیراهن

منحنی پیکری نحیف و نزار — چون ریاضت کشان نفس شکن

سینه صافی و پوستین پوشی — چون ورع پیشگان تن بکفن

چار آئینه دار و سبزه گزار — بنود نیزه اش جراحت زن

نازکی آنچنان که غنچه گل — می نه دزدد ز بار آن گردن

چمن پیوند او همه بخشند — سنگ را آب و تاب دُر عدن

می توانم از وی تنها گفت — لیک ترسم ز طول عرض سخن

گر ازین گفتها نبردی راه — نبوی آنچه هست در دل من

فاش گویم اگرچه میگویند — کز صراحت کنایت است احسن

عینک است آن که صاحب الرای — میگذارد بدیده هر فن

صاحب الرای آنکه جمشید است — هم بنام و نژاد و هم فطن

می نیرزد بعالم قدرش — عقد پروین بخوشه ارزن

آسمان کبود در نظرش — تیره دودیست جسته از گلخن

کرم او زلال تشنه نواز — غضب اوست سیل بنیان کن

لطف او هر کجا سحابی کرد — متشابه بود دمن بچمن

آهن آید به پیش عهدش موم — موم باشد بر دلش آهن

آنکه رویش ندید و مدح نگفت — باشد البته اعمی و الکن

غضب او شود چو صاعقه بار — می توان کرد برقها خرمن

هر چه او میکند نکو باشد — گرچه باشد نکوهشش دشمن

آنچه گویم بکام دل گوید | گوییا هیم مدعاست دهن
خلق را از زبان خامهٔ او | خورده بر گوش بانگ لاتحزن
فکرش از آسمان چنان گذرد | که تو گویی ز پرنیان سوزن
عکس قهرش بتوز در آبان | سایهٔ دستش ابر در بهمن
ایکه لطفت کمند جذبه طراز | ایکه عنفت سنان مرد افگن
تو و سویت بسر دویدن دوست | تو و از پا فتادن دشمن
هر که حرفت گرفت و حرفی زد | گویدش آسمان بگیر و بزن
حرفی از طیب خلق تو گویند | فی المثل گر بساحت گلشن
عهده بر من که باغبان زین بعد | باهمه لابهای اهل ختن
نپذیرد دو جیب نافهٔ مشک | بهای دو غنچهٔ سوسن
حق پسندی و حق پسندیرا | نه پسندند از چه اهل زمن
خاصه آن داور ارسطو رای | که از و رونقی گرفته دکن
دهر از فیض او حصاری یافت | که نگردد خطر به پیرامن

تعلبوئی که پایه اش دارد | نرسد دست فکر اهل سخن
می توان گفت نقش پایش را | آسمان مولد و زمین مسکن
کنگر عرشش خارِ دامنگیر | شخص قدرش اگر کشد دامن
ای ترا پیش این چنین داو | آن تقرب که می توان گفتن
داورست آسمان عز و شرف | تو در آن آسمان بجای پرن
گاه در خاطرش نمی گزرد | که بباید گزاردم بہ محن
من برانم سخن بمدحت تو | تو نرانی سخن به نعمت من
وا دریغا دریغ داری لطف | من سخنگو تو قدردان سخن
همچنین بگزرد اگر چندے | سخنم ناله است یا شیون
بیش ازین عرضِ مدعا نسزد | زانکه دانم دعاست مستحسن
تا بر آیند پایه به پایه | بر سر قصر و کاخ ها مسکن

اولین پایه باد جاه ترا
گر برآئی بقصر چرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدار المهام خلد مقام

قطعهٔ اولین

ای صبح عید من بصدارت گواه هست
چندان شگفته که تو مانی بروی شاه

دانی که شاه کیست خداوند فرّ و راه
مختار ملک حامی دین سایهٔ اله

با رای روشنش نتوانند شد سفید
بالفرض اگر روند بر افلاک مهر و ماه

حسن تاملش چو درآید بغور کار
مانند بدان که جلوهٔ یوسف بقعر چاه

خوان کرم نهاد بهر جا که همتش
سایل نشست بر سر نان همچو نانخواه

تمکین بود و بیخ به بیدن اگر نهاد
عدلش بچشم اخگر سوزنده برگ کاه

آنانکه پا براه خلافش کشاده‌اند
جایی اگر رسند همانا بقتلگاه

بالجزم از شکست عدویش خبر دهد
گر فی المثل مشاوره فرمود با کلاه

تیغش بر زنگ نشناسد ز خشک و تر
افتد اگر چه برق چنین لیک گاه گاه

آنجا که کار ابر کند دست جود او
نتوان بغیر آب گهر یافتن میاه

بر روز کار حکم محالی اگر کند
گوید بچشم روز سفید و شب سیاه

بیند بهفت پرده نهانست گر هنر — حیثیت که از گزند خدا داردش نگاه

گیرد هجوم فوج مخالف اگر جهان — نصرت بسایهٔ علمت می برد پناه

تقدیر انتظام دکن غیر ازین نبد — تا آفرید هیچ توی را که واه واه

رفت آن زمان که شهر شد پیر سپهر نو — یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه

رفت آن زمان که خضر علیه السلام هم — از قحط امن بدرقه جستی بطی راه

رفت آن زمان که معنی عنقا و کیمیا — در فهم کس نبود جز آسایش و رفاه

رفت آن زمان که بود زبس ضعف و ابختنا — هر تلی به تیغ صورت جوهر تن سیاه

این لفظ جوهری که شنیدی بسا و ام — تقریب عرض حال باین خانمان تباه

با آنکه بنده کرد حق فانخواادا — گر [illegible]

دیگر بگرد آن نشوم لیک چون کنم — رهبانیت بدین محمد بود گناه

لطفی اجازتی کرمی کام بخششی — تا پا براه گردم و هم کام سر براه

عین دعا همین است که باشند کامیاب
از حضرت تو خلق و تو از حضرت اله

قطعهٔ دومین

صباح عید صیام است بهمن و بهمی بجم — که خود وفای مواعید لطف و احسانست

بحکم ان مع العسر یسرا ز بر حق — جزای روزه همه روزی فراوانست

خلیل هیبت کسی در جهان بی کس را — خلیل وار بذوق نهادن خوانست

نماند نوبت فکر از ان شام و کنون — بجای سر همه را عطر در گریبانست

دهن بر آمده از زیر مهر و ماه مهی — که بود بر دهن شیشه وقف دندانست

خجسته روز سعید و خجسته مقدم عید — بهر کجا نگرم میزبان و مهمانست

ولی بجای نمک خوان شیر و خرما را — حکایت شکر آب وزیر و سلطانست

ا[illegible]ی سلطان اگر بود امروز — هزار گونه کشایش بعهده آنست

توان مشاهده کردن از ان گره فردا — وزیر را گهر مدعا بدامانست

درین معامله خوش گفت صائبا آنکو — مرید زمزمه حافظ خوش الحانست

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهره گردون دلیل بارانست

زبان بذکر جمیل وزیر و سلطان باد — همیشه تا سخن از آصف و سلیمانست

قطعه سومین
بتقریب بازیافت ملک سترده

ای حمایت های رحمانت سپر
وی عنایتهای یزدانت سپاه

اوج جاهت آنکه نتوانست دید
دیدمش افتاده اندر قعر چاه

مولوی روم آن پیر کبیر
نکته فرمود دور از اشتباه

اولیا راهست قدرت از اله
تیر جسته باز گردانند ز راه

تو ولیِّ نعمت من بوده
ملک رفته باز گردانده که واه

قطعه چهارمین

بر ذات تو مبارک و هم عهد تو برات
عید الفطر که هیچ ولی بی طرب نه هشت

من بوده با آستان تو بیفکر این و آن
یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از کنشت

با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز
یک حرف مدعاست که نتوانمش در نوشت

مپسند از تعلقه داران شفاعتم
میکن خودت هرآنچه پسندی ز خوب و زشت

معذورنیستم به کمالیکه داده اند — سعدی ور دارعارم اگر هست در سرشت
گویا درین معامله بامن شریک بود — سعدی که نکته همه لغزد نکو نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

قطعهٔ تخمین

یک صدف گر تشنه لب بینم به بحر — سوزد از غیرت ز سرتا پای من
آنچه نه پسندم برای دیگر سے — کے برای من پسند درای من
آنکه نتوان یافتن در روزگار — جز درت ملجای من ماوای من
کام بخشش عالمستی پیش تو — گرچنین ناکام مانم وای من

چون مرا جاهی نباشد در دولت
به که اندر گور باشد جاے من

قطعهٔ ششمین بمدحیه جناب مولوی محمد امین الدین خانصاحب معتمد عدالت

ای معتمد علیه عدالت امین دین — تا زنده بر وجود شریف تو ام و من آن

آثار سروری و رشد از جبین ترا / می بالد آنقدر که نماندست جای چین

رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی / سر بر نمی‌زند ید بیضا از آستین

خوی و تکلم تو بدینسان بداهتاً / اثبات خلد می‌کند و جوی انگبین

بیش صفای طبع تو بنود سحر سفید / بیش بهای لفظ تو بنود گهر ثمین

چون کاتب یسار تو شغلی نداشته است / گیرد سواد نامه هم از کاتب یمین

آنجا که حکم حفظ تو از جانبی رود / بالفرض شیر هم اگرش هست در کمین

یکسال و پنج ماه که نیرنگ روزگار / زابنای روزگار مرا داشت غمگین

من خویش را بحفظ و امانت سپرده‌ام / زانسان که خوف شرک نمی‌بود اگر درین

می‌گفتمی بسوی تو بوده است روی دل / تا خوانده‌ام بفاتحه ایاک نستعین

منت خدای را که خلوص ارادتم / کامی که بود داد علی الرغم حاسدین

خواهم که در حضور کنون تهنیت کنی / یعنی مرا نرانی ازین بلده بعد ازین

چون دست بست جناب سفیران من بگیر / کز شادیم دگر نرسد پای بر زمین

قطعه تهنیت مرحبه جمشید جی

جمشید کو مصلحت عام آنچه کرد | مشهور تر ز تابش خورشید خاورا ست

نسیج حریر و سیم و زر و پشم قرار داد | کان از پی قبای سلاطین سنجرا ست

از آهن گداخته طرح زره نهاد | کان وقت رزم لازم مرد دلاورا ست

کشتی روانه کرد ز حکمت برای آب | کان مرد راه منزل مقصود رهبرا ست

آئین کشت و زرع بهر جا رواج داد | کان با هزار حسب منافع برابرا ست

شنامه و بخور خوش اختراع کرد | کان هر یکی عجب صفت روح پرورا ست

گویند بوده موجد جام جهان نما | کان یک طلسم نادره هفت کشورا ست

همنام او توئی که ز مسند ابوالفضل خاص | یک عقل دوربین تو جو در تو مضمرا ست

مسند بد او بجام اگر هیات جهان | آن دیدنت بعین العقل بهترا ست

او از جهان گذشت و جهان را بتو گذاشت | نعم البدل برای جهان زین چه بهترا ست

جمشید جی سزد لقبت بهر امتیاز | جمشید جی اگر چه با عزاه اندرا ست

گر خیل دیو بود بفرمان و حکم او | حکم ترا جماعه انسان مسخر است

یک خلق تو معادل صد طبله عبیر | یک نطق تو مقابل صد تنگ شکرا ست

ز راه خلاف با تو هر آنکو گرفت پیش — یک گام برنداشته در کام اژدر است

پیداست دیگری به صفاتت نمی‌رسد — پیدا ابش عدیل تو خود امر دیگر است

باشد بحکم بخت تو از راندهای شهر — آن شخص خواب نام که مرکش برادر است

دست حمایت که بما ناد برسرم — در جرگاه حادثه گویند مغفر است

قدر تو بیشتر بود از قدر آسمان — حلم زمین ز حلم تو چند آنکه کمتر است

نالان ز دست جود تو کس نیست در جهان — نی نی اگر غلط نکنم سیم و هم زر است

از فرط اتحاد که با هم نهاده — گویا وفا و وعدهٔ تو بوی و عنبر است

از راه دور خوانده وزیر دکن ترا — این بر علوی عشر تو برهان دیگر است

هر میهمان که بر طلب میزبان رسد — البته قدر و منزلت او فزونتر است

ای مرجع انام که بر حسب بخت و عقل — صد گونه رشد و قرب ترا پیش داور است

حرف مربیانه ندارے اگر دریغ — هر اضافه که با من بنده در خور است

باشم بجنبل منت گزاران لطف تو
کان حق شکر نیست که بیحد و بیمر است

قطعه در شکر آچار ابنه از طرف میر فدا علیخان بهادر خدمت حسن منو خان مشهور جنگ

ای به خلق حسن بدهر سمر	وی مشهور بنام تو مضمر
بخش آچاره کان تو بخشیدی	ذوقش از کام من مباد بدر
ترش رویانه گرچه پیش آید	می نه پیچم گهی ز روش سر
روی آن در میان و میگویم	ابنه را خام پار گیست هنر
عوض پاره پاره اش نرسد	لختی از دل برت فرستم اگر
دل چو هر هون لطف های تو شد	از تصرف دران مراست حذر
همچو آچار باد بر خوانت	حاسدان را نمک بزخم جگر

قطعه

خوش نویسی[۱] خامه را کاهل کند	زانکه پس مشکل بود این جاده

[۱] حسب دستخط منشی تفضل حسین عطا کاغذی حواله ذکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی نقل بیاینده شود دران توقف افتاد و منشی قطعه بذکای مرحوم فرستادند آن اینست ــ من زدست خوشنویسان سوختم + برق افتد برچنین دست و قلم + تا بنامان چاک شد جیب امید + کی برآید ز آستین دست و قلم + ذکای مرحوم این قطعه بجواب آن نگاشتند ۱۲

کاتب تقدیر خود در سالها | می طرازد خط بروی ساده

قطعه وفات ممسکے

فرو شد در زمین قارون ثانی | که از بخلش همه یزدان می نایم
بجز اندوختن کارے بنودش | خدا مسید اند و خلق خدا هم
پی تاریخ سال رحلتش نیز | اثاث و مال و زر آمد فراهم

قطعه تاریخ رحلت افضل الدوله مغفرت مکان از دست حکیم نادر علی

ای طبیب جانستان نادر علی | صحت از رای تو دایم نا رضا
کرده با افضل الدوله همان | کابن ملجم با علی مرتضی
ماجرایش عبرت انگیز است لیک | حاصلے بنود ز ذکر ما مضی
در گذر کردم از این تاریخ آنست | چون شود الله طبیب آید قضا

۱۳۰۶

تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب

غالب که نغمی مطلق اگر معنی کم است | گویم که همسرش بسخن کمتر آمده

دیوان او ز مطبع منشی نول کشور
طومار سعی کارگزاران برآمده

تاریخ انطباع نویسد ذکا همی
جان سخن بقالب طبع اندر آمده

صدهای تازه رنگ آرند منکران
یک حرف تا چه شد همه زاید گر آمده ۱۲۸۵

تاریخ رفع نزاع ذکی که نظر بر صوت سعی آخر لفظ صلوٰة تا میداشت
با خان معنی که بلحاظ اصل لفظتا می شمرد

با معنی حق سزا ذکی را
بحثی بود و برفع پیوست

آن طنطنه چون نماند باقی
تاریخ گزشته را صلوٰة است

رساله که در تحقیق حرف آخر صلوٰة نوشته شده بود پایان آن ۱۲۶۰
بتقریب استشهاد نگارش یافت

من بریم من بریم من برین
خان معنی آنچه فرماید بجاست

در حضور حق توان گفتن ذکا
آخر لفظ صلوٰة البته تاست

قطعه

به آن شعر گستر آخرین معرفت
که هرگز نباید ز بهر ورده عذر

خداوند نعمت به هنهنت راد	بخشید جاگیر دافزود قدر
۷۵۲	۱۳۴ ۳۰۴
مبین روی حساد و سالش بجوی	زنام و عنایات مذکور صدر

قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی

آن رونق دودمان مودود	کز عهد شباب بر نخورده
رفته زجهان و رفتن او	نور از نظر قبیله برده
کلفت زده خاطرم سنش گفت	هی هی سر شام شمع مرده
	۱۲۹۰

مثنوی

بوفق آرزو ے خان امید	خدای لم یلد فرزند بخشید
دعا کردم خدایش زنده داراد ۱۱۹۲	بقا رعارفین وہاے زهاد
چو اعداد دعا یاران شمردند ۱۲۷۶	سری سال تولد راه بردند
عطا آن زود فکری زود رنجی	بزعم خویشتن لب نکته سنجی
نداد از دست پاس رسم عادت	بنظم آورد تاریخ ولادت
همین بیت اول آن مصرعی چند	عطا شد خان اعظم را چو فرزند

بسی آشفت خان زین حرف تاراست — که این دیرینه پوری از کجا خاست

بدجوئی کسی تاریخ آن گفت — مبارک باد این فرزند الفت

١٢٦٩ ١٢٣٣

تاریخ اخراج جمشید جی

مسابقات بدر رشد زخانمان جمشید — زبان خلق بدینسان حکایت انگیز است

یکی بر آنست که راندش به مصلحت دستور — یکی بر آنست که جرمی به نسبتش تیز است

اگر بسال خروجش چرا بجوید هجم — عیان ز واقعۂ اختلاف آمیز است

١٦٢ ١١١٤

تاریخ مولوی احمد علی

داور یگانه‌ئی که مجلس نام دارد در آن — مولوی احمد علی تا صدر آرائی گرفت

دمی نگذشته بود بر زبانها او فتاد — یعنی آن مال از فلانی وین زر از جائی گرفت

از شادمانی مجلس طرفگیها می‌نمود — سال عزلش خود ازین دو لفظ بیجائی گرفت

تاریخ رحلت حضرت غالب[1]

گذشت از جهان آن جهان سخن — که می‌گفتمش عرفی و طالب است

خرد گفت سالش ریاض جنان — کران تا کران مسکن غالب است

[1] حاشیہ: ... خبر رحلت حضرت غالب که در اصل غلط بود شهرت یافته بود و آنگاه این قطعه تاریخ نوشته شده بود

قطعه تاریخ

چو احمد حسین آنکه با طیب خلقش / به چیزی بیز زد نسیم بهاران

بدیوان صدر المهام ممالک / بصدر نیابت نشست آشکاران

درآمد بدل مصرعی بهر سالش / برآمد مراد دل دوستداران

قصیده ناتمام

فخریه

بکوه دنا مقابل طبعم سر آفتاب / خط شعاع شد خط بطلان بر آفتاب

دعوی شهرتم رسدش آن زمان که خود / از باختر رسد بسوی خاور آفتاب

با این عروج فکر که باشد از آن من / گویم انا السماء و کند باور آفتاب

هر فروغ یافت در اصناف شاعری / نام من آنچنان که بهر کشور آفتاب

گویی عمود صبح تجلی است خامه ام / ریزد بجای نقطه ازان گهر آفتاب

انداز من بحوصله مدعی سزد / گر در شود بروزنهٔ نشتر آفتاب

مدحیه

قهر تو بر فسرد اگر رخ بکین چرخ / جوید پناه سایهٔ پیغمبر آفتاب

تیغ جهانگشای تو سازند هر کجا / گردد شرار کورهٔ آهنگر آفتاب

رای تو عالمی است که آنجا همی سزد / در جیب کودکان عوض فر آفتاب

هر چند این قصیده ذکا سر بسر نوشت / ای مدعی بیار کنون سنگر آفتاب

خطابیه

کردی بسی هلاک معانی درین زمین / زانسان کند عجز مرغ سیه شتی در آفتاب

این بار گنده منویت افزود روانی / مردار را کند متعفن تر آفتاب

قطعه به تنبیه ممسکی

ای کشاد دل لبات مشکل چو خرق آسمان / وی بده لفظی است ده فرسنگ دور از زبان

می تواند کرد آخر دعوی شق القمر / میهمانی گر بخواهد بشکند یک قرص نان

می تواند گفت کمتر نیستم از جبرئیل / گرد بابی گرد و پیش سفره‌ات گردد پران

می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده‌ام / گرسنگی از کوی تو سالم برد یک استخوان

گرچه نان بر سفره مالیدن بود از بخل / تو همی ترسی که آخر سفره هم دارد دهان

می توان شناسید بر روی تو لیکن بوجه‌است / بیم حبس البول از تأثیر امساکت در آن

گر تو در بابی بلفظ آشیان آشی که هست / کی گذاری هیچ مرغی را بسوی آشیان

سهل باشد گر شکست نان شاه بر خوان تو / سهل تر باشد شکست قلعه مازندران

گر زنت را لعبتی هم گایند مردم روز و شب
بخل نگذارد که دشنامی دهی بر روی شان

تا کجا شب‌ها بسر بردن بفکر جمع زر
یاد کن روزیکه آید مرگ و ناهم ناگهان

فرصت حسن عمل آنروز گردد بر تو تنگ
تا دهان کیسه بگشاید ترا بندد زبان

حق مردم را ز دوش خویشتن باری بنه
پیش از آن روزی که گردی بار دوش دیگران

تضمین غزل خواجه

زمانه می‌دهد آن فرصتی که می‌بایست
معاشران گره از زلف یار باز کنید

بدر رود رشته فلانبت لشترش بزنید
شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید

کنون که خلوت بمدعی است بزم شما
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

ز اهل رازم و فرموده است خواجه چنین
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بدیدنش بروید از سخن نیارد گفت
بسو چو مرده به فتوی من نماز کنید

وگر چو زنده شود دیر تر نخواهد ماند
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

باحتیاج فتاده است کار و گلشن بیت
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ایضاً

ساقیا حفظ مراتب بکن چیزی نیست   گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

معتمد گشته خری کش همه هیچ درسن است   ساق شمشاد و قدی ساعد سیم اندامی

گر شنیدی عملش رفته و معزول شده   رفتنش سوی همی وان شدنش انعامی

نکند میل سوی اهل خسرو مسید اند   که نهادست بهر مجلس و غفلی دامی

ببینیمش عاقبت کار چه باشد گویند   که چو شیخی بدر بیش افتد شامی

خدمتش کرده ام البته بعهدی که مرا   برسانیش ز من از باد صبا پیغامی

گرچه از باده فروشی بدر یادش نیست   بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

تا نهادم بدرش مرد که تیزی زد و رفت   کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً

خدمت معتمدی یافته نامعتمدی   این چه شوریست که در دور قمر می‌بینیم

داستانها ز قدکوته و بالانه الاست   همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینیم

(۵۳۵) (۵۰)   ۵۳۵ ۵۰۰

نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان بود   مشکل این است که هر روز بتر می‌بینیم

همچنان منصب عالی و چنین بدگهری   طوق زرین همه در گردن خر می‌بینیم

تلخ سیده است باین ناز و نعم نادانی
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

با غرور شیخ بخود عرض غرور نسر علوان
پسر از اهمه بدخواه پدر می بینم

اختیار آمده تسلیم به بند سعدی
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

غزل

در حضرت مدار مهام است احمد
آنکو تمیز ناسته ز ظرفها نمی کند

کوتاه گردن و سیه و بلغمی مزاج
کم ظرف و نامهذب و کج بین و پست قد

خرطوم فیل گر همه زیرش فرو برند
جنبش نمیکند ز گرانباری جسد

مصحف است میر فافلاش نام ساختن
غولی که بوده است خود از راه نابلد

هی هی چنین خری و چنان منصبی ای
از عیسی عزیز نزیبد چنین بدد

ناکس خری چرا همه گو بال و بال دید
دارد دگر نگاه حیان از کسان لگد

هر مانده و کس شده در زعم خویشتن
یعنی نکرده فرق میان نظام جد

از بسکه رشوه گیرد و انگاه علی العموم
صیاد دام بخشد و گلچین دهد سبد

طماع آنقدر که اگر خر بسته دیده است
گوید است آمد زود که کلاهی از این بقد

از بطن مادر آبلهی آورده بود وبس — زین لبس بر ویافت پدر کینه و حسد
چشمش که حق نه بیند وجه پدید غلط و عیب — پیوسته با دو رگرو و دمعه یا رمد
حمالة الحطب بود این خانه سوز خلق — فی جیدها چراغ شود حبل من مسد

ایضاً

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک[سلہ] — همه گویند که والا گهرسے یعنی کشک
فرق مه آهسته و حرمان بدرستی کردی — شک ندارین حیثیت که عالی نظری یعنی کشک
محض حرمت است بخورده پدرت باده فروش — کس نگوید که بیهوده بسرسے یعنی کشک
هیچکس سرکه برابر وی ندیده است ترا — گردش خوی چو شیر شکری یعنی کشک
اینکه گویند خوی بید مصم وبالی بوده است — تو نه آنی و نه همانا دگری یعنی کشک
سجدهائی که روانیست جز و نسبت عیب — ذات تو ایمنه هم عیب بری یعنی کشک
اتفاقاً گر ازین پایه که داری افتی — عالمی بر تو کنند نوحه گری یعنی کشک
گر روی جانب فردوس خدا ناکرده — نام نیکوی ز دنیا به بری یعنی کشک

سلہ یعنی کشک ـ این مثل بجائی گویند که اول چیزی گفته باشند خلاف و ضد آن منظور و مقصود باشد ۱۲

ترجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایهٔ رسیده — از کبر به پیش پا ندیده

نوزادهٔ ظالمی که چون چرخ — پشت پدرت بود خمیده

خفاشی و این عجب که گویند — خورشید برو زنت خزیده

گنگ است بروزگار گویا — از شکوه ذات آنکه آرمیده

هم پشتی و هم زیاده گوئی — کون از دو هشت بود دریده

یک روز چو کرم پیله میری — آخر بر خویشتن تنیده

از کرده ناسزا چه ترسی — چون هشت خدات در عقیده

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

عقرب روشی و هر دم آزار — القصه بکشتنی سزادار

دستت که زد ستبر و ایام — چون شاخ شکسته باد بیکا

چون [illegible] گمانش [illegible] بفرمایید په شاعری که هجائش نباشد و چه شیری که چنگال و دندان ندارد من هم که سر شاعری بر باد دادم به تفنن طبع آزمائی قطعهٔ چند بالتزام ترجیع برادر مرزا [illegible] الحرز [illegible] منسوب ده است ۱۲ منه —

از پای سگی نکند خاری — وز فرق کسان ربود دستار

لغزیدن پای کوه آسان — سعی از تو بکار چیست دشوار

وین را بشل اگر فرو شد — هرگز نخری به نیم دینار

دینار بچشم و سر گذاری — چون مهر نگار مهر دستیار

خواهم که تو چاره سنج گردی — چون دست نمیدهد بناچار

باشوی زنت برهم شکایت — باشد که ترا کند هدایت

گر خلق ترا دهند دشنام — [illegible] انعام

روزانه همی کنی تو با خلق — کاری که به پای [illegible] دشنام

کافر باشم اگر تو داری — فرهنگ مسلمان که فرد اسلام

جایی که تو بوده نگوید — کس غیر [illegible] باشد نام

حاجی خورش حلال داند — هر چند [illegible] باشد احرام

از گوران چه حلال گر بپرسند — گوید که [illegible] و اعلام

سبحی که برای غسل واجب | از خانه تو رسد به حمام

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از دولتیت ربوده از هوش | کز سابقه کرده فراموش
ریحا با شنی بود به از تو | یعنی که تو هستی خطاپوش
چشم ...بهات روشن | خورشید کشیده مه آغوش
ما ...شدت بزرگی | حوا نشود ز حسن ... گوش
گردون که کمیتت نه بجنبد | خود سنگ بود در ترازو ش
اسند علم پدر چه جوی | زرها می دهد و باده بفروش
... سنج بلکه بندی است | پندم اگر نمی کنی گوش

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

... ذات تو پاک | در بخشش تو غیر فهم و ادراک

قومی که تو اش سر آمد ستی — نام تو نهاده تیغ دلاک

آزار کسان چو در سرشت است — برگرد بسر تو گرد افلاک

آن طالب جیفه سگ باشد — کرکس ها بینت شکار و شرکاک

دفن چو توی خسیس در گور — انباشتن گوی بخاشاک

باشد همه در جگر سگانی — سعی تو بان چرخ حکاک

تا چند من از تو چشم پوشم — لو کان هکذا اسیجا پاک

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

گو جاه تو باشد روز افزون — کار فلک آخر است واژون

دریاب مآل کار اجداد — نمرود چه شد چه دید قارون

از بسکه تو خسر بی و نا فهم — بر حال درون و نقش بیرون

یاران می خواستند گوی — گفتم که خمی است بی فلاطون

باشند ردی سخن بسویت — گویند ابلیس را چو ملعون

در سینهٔ هیچکس نبوده است
از کینه و بیحیائی تو

آن دل که ز دست تو نشد خون
غیظ و غضبم گرفته ایدون

با شوی ازین برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از جاه بیفت در بن چاه
بالا و ستانه تا نشستی
البته تفاوت است بسیار
باور نکنیش اگر بگویند
با دفتر و صحبت چه نسبت
تا السیدن تار و تنبکی به
[illegible] که داری

زان سان که فتاده ای بافواه
برخاسته عالمی باکراه
تا قدر بلند فهم کوتاه
ماهی بچهره بخرمن ماه
تاری ز نی و تنبکی همی خواه
کز دست تو عالمی همی آه
بازآ بازآ و گرنه وا شد

با شوی ازین برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

خیز از چه تو کج نهاده بنید — گر شاخ گوزن شد برومند

از رست تکبر عزازیل — چه حلالت پدر برای فرزند

وزنی لعنت آید بر خلق — گوئت گو باشش گوه الوند

این طنطنه های تو ستیزه — در پیش بیا فرو بفرقت چند

دلها مشکن که چون شکستی — دستت نرسد دگر به پیوند

با اهل جهان مکن درشتی — دارند این سبد ها خداوند

از سعد رهم زبان نه بستی — هشدار گزین زبان بی بند

باشوی زنت برهم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

بیرحمی و سخت بی مدارا — گویا دل تست سنگ خارا

تکفیر تو جائز و مباح است — بر قوم یهود و هم نصارا

گویند بجنگ با سکندر — آورد بدست مال دارا

داری پدری که از سکندر — بی هیچ برد درسها را

بانامی تلابه قبله دادن ‌ ‌ احلی امن قبلة العذارا
درهرگ چون توئی تهی شترئی ‌ ‌ حلوا بمذاق ناگوارا
از دست تو دوستان نهانی ‌ ‌ نالند ومن اینک آشکارا

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

غزلیات

توان درگوشه دل بید رنگ جهانی ‌ ‌ که دارد دیده این غنچه صحن گلستانی را
نمودم هربت غم وقت هشت آنخوانی را ‌ ‌ نیاز برق عالم سوز کردم نیستانی را
چراغ ماه هم ازبیم شامم رنگ می بازد ‌ ‌ رفاقت کردنازم ناله آتش فشانی را
پشیمانم زجرم خود که باد شاهش آلودم ‌ ‌ لبی کز نازکی تابد نتابد رنگ پانی را

وله

مرا در بند غم مپسند یاران رخصت سیر گلشنها ‌ ‌ ز من بند غم واز خویشتن بند کمر بگشا
ندانم کی گره بگشایم از ابروی آن گیسو ‌ ‌ توانی گر گشادن از بلاکم چین تکبر بگشا

بتنگی می نیرزد این سر شوریده در صحرا
جنون گر مایه داری دکان در رهگذرها بگشا

بیائی تا ببالین رخت بسته از جهانها عاشق
نمی گنجم نگارا از پای زرو دامی عشوه گر بگشا

همی گویم که روی خود بپوشی از خوبها جوانان
نمی گویم که هر نغمه بنامم موی سر بگشا

وله

گناه اهل معنی برنتابد عذرخواهی ها
چو ابر آئینه رحمت شمارم روسیاهی ها

خرابیهای عاشق هم بود ملک سلیمانی
شکست حال بخشد منصب صاحب کلاهی ها

جهانا چون توانم کرد جان تا نه همرا
من از بیداد حشمت چشم دارم کم نگاهی ها

بطوف کعبه رفتم محو رخسار بتی گشتم
رسانیدم بجای عاقبت گم کرده راهی ها

وله

ابروی او که داشته در گوشه هلال را
افروخته است داغ علاجی هلال را

با دردمندیم چه کند کینه کسی
آهی دهد بباد غبار ملال را

وله

مکافات جفا گیرد دلم از آسمان شب ها
که میلی میکشد آه رسا در چشم کوکب ها

چو دل نقش امیدی درگشاد حسن او بستم | غبار خط او شد گرد ره تصویر مطلب ها
بهر جانب که رو آورد تیر دلنشین او | نشانها چون کمان یکسر تهی کردند قالبها
خط سبزش بجام عیش من آمیخت زهر آخر | چه لذت ها که برمیداشتم یارب از آن لبها

وله

چرخ از پا فگنده است مرا | کاش روزی فتد بدست مرا
رنگ عاشق نه زلف معشوقم | بغلط آسمان شکست مرا

وله

فرارسند اگر تشنه کامی ما را | مغان بجام فشارند لای پالا را
بلاست رشک ز وصلش چه حظ توان دیدن | که در میان زلب نیم شمع و مینا را
ز شکل ناصح مشفق مراست پیش نظر | بتی که سنگ ره وصل شد زلیخا را
توامی که در خم پیچاک طره درماندی | ببین چگونه بسر می بریم شبها را
چنان سواد دکن دلنشینم افتاده است | که از سواد ندانسته ام سویدا را
گذاشت ساقی محفل بطاق شیشه جام | بدین مراد که بالاست نرخ صهبا را

برای حشر هم آخر ضرورت رولیست | بوعده تا صرف کنی تا بهشت فردا را
بیا جنون که بداریم دست از دامان | بشیر آنکه بشهر آوریم صحرا را
شریعت کعبه در افتد اگر بمن شاید | گرفته ام بشرف جانب کلیسا را
سخن خیمن تا هست مدار العالم بالا | گرسنگی بشکیبا بسیت طوبا را

بهار میرسد و من بران سرم که دگر تا
زخون توبه کشم غازه روی گلها را

غزلیه

صد همچو من فدای تو یا سید العرب | اعظم ترا صفت شد و اعلی ترا لقب
مسجود قدسیان شد و هان سر سید تو | یعنی ترا که بود آدم رسد ز نسب
گر ذوق این شرف نگرفتی بخاطرش | آدم چرا نکرد او بجست جهان بدر
پیش از ظهور ذات تو در عهد کائنات | ایجاد کائنات همی بود بی سبب
تعظیم روی و موی تو مقصود داشته است | رب جلیل نیز قسم کرد روز و شب
وجه شوق صمد تو کان رمز دیگر است | صمد شوق بدار از تو ندارد دلم عجب

رفتی در آن مقام که تا آن و فوق قرب
جبرئیل پر نزد بحوالیش از ادب

محو از قصور تو نورزد تغیرے
عرضش دهند اگر نم رحمت تف غضب

آغوشها چو غنچه کشایند اهل دل
بر هر نسیم گلشن سر کویت بود هب

در شوق آستان تو صد سجده در جبین
وز دیده ام چو خنده سرشار زیر لب

زین بیش از حجاب نگوید اگر ذکا
ما فی الضمیر خود بنود بر تو محتجب

سحرها یا رسول الله من یعنی ثنا خوانست
برم نامت روم از خویشتن یعنی بقربانت

شب معراج جبرئیل امین در سدره ماندن باشد
مقام لی مع الله خلوتا یعنی شبستانست

صدا از لفظ آن هر سه کتاب ام الکتابی را
کند نازل خدا فی و المنن یعنی زبانبندانست

تف خورشید محشر چون زند آتش در التهابش
همی بینید کوثر موجزن یعنی خوی افشانست

شرابی کان بجام دیگران یک قطره وار ساقی
بیخشش آمد کفاف صم و دون یعنی فراوانست

بفرمان تو باشد جن و انس آیا نمی گویم
زبان آلوده گردید اهرمن یعنی سلیمانست

ز نقش پای اهر و عنبرت جاوید رویانست
بهار خلد و محسود چمن یعنی بیابانست

سپاسانید اگر فردوس هم بخشی و با فیها | عزیزان فراموش از وطن یعنی گدایانست

ذکا جز در مدیح خواجهٔ عالم زبان بگشا
نه بینم تازیان سنج سخن یعنی پشیمانست

ولہ

صبحدمی که سر کنم گریه زبیوفائیست | خلق بآب در دهد دفتر آشنائیست
خود بعیادتم بیا یا بفرست صبح را | ای که بهٔ بسترم فگند طول شب جدائیست
یا که دلش نداشت رحم یا که خودش ندانشت | آنکه بباد داده است شیوهٔ دلربائیست
آه فلک گذار من گر نه دل رسیده | گر نرسی بماه من آه زنارسائیست
هجر تو جان و دین و دل مفت ز دمی برد | مفت کسی که اینهمه داد و بر و نمائیست

ولہ

آتش ز داغ دل بسراپای من گرفت | تا شمع بر فروخت مکان خن گرفت
تسلیم جان بگو به جانان مقرر است | خون وفا بگردن خود کوهکن گرفت
اندیشناکم و بخدای سپارمش | تا نیک دلم که آن بت پیمان شکن گرفت

دست خیال چون کشش دامان یوسف شده / یعقوب اگر چه گوشه بیت الحزن گرفت

هر دم زمانه رنگ [illegible] عرصه میدهد / خوش آن کسی که خو بشراب کهن گرفت

جانش گرانبهای مرا مشتری کجا / رنجی است بر خودش که زمین را [illegible] گرفت

ولہ

آسمانها از لهیب آه شرر افشانم سوخت / آنچنانم که ز سوزش سر و سامانم سوخت

ساقیا گر می این باده چه بنیانم سوخت / آب آتش [illegible] در باده فراوانم سوخت

چه [illegible] سوختن طور [illegible] سنگی / جلوه یار چه گویم که بدانسانم سوخت

آتش عشق چنان شور که چشمش [illegible] / آنچنان [illegible] خوبانم سوخت

شکر [illegible] که آتشش [illegible] / [illegible] اگر سوخت بس آسمانم سوخت

حذر از گریه [illegible] / [illegible] که مژگانم سوخت

ولہ

وقت قتل من ز تیغ خنجر کشیدن بدا شد / [illegible] کشیدن بدا شد

خاک شد گر چون منی گوشه [illegible] / دیده ام [illegible] که بر [illegible] بدا شد

عرض تو پیچ و تاب دل دانست نکته‌دان واجب
نامه کان سویت فرستادیم پیچیدن نداشت

گر وشنت را کس سنجد با خرام ناز او
در بلاکم ای فلک اینمایه کوشیدن نداشت

آن هواخواه بهارستم که تا بودم بباغ
داشتم همچون سبو دستی که گلچیدن نداشت

بدگمان خوبیت ناپایم رفت در ذوق وصال
ورنه برگرد سر لاله گردیدن نداشت

خسته بودم زین تغافل خسته‌تر کردی مرا
خستگی را بیش ازین عیار عتاب پرسیدن نداشت

آن شنیده‌ستی که شب در پای دیوارت چو گل
داشت نالیدن به هنجاری که نشنیدن نداشت

دل برد که برد و بستان برد
دل بود از آن او از آن برده

هجران تو طاقت و توان برد
فریاد که مایه فغان برده

دست تو ز هر که خواست جان برد
از دست تو جان نمی توان برده

صبر و دل و دین که جمع کردیم
عشقت آمد یگان یگان برد

دل در خور نقد بوسه اش بود
صد حیف که این نداد و آن برد

ای عربده جو قسم بنامت
نامت بقسم سبک نتوان برد

تا رفت ذکا به پیش قاتل
تیغی به ضرورت ارمغان برد

سرو چمن بقامت آن نوجوان نبود
یعنی چنانکه خواست دلم آنچنان نبود

شب در فراق او که سری با فغان نبود
من تا سحر بخویش نبودم ازان نبود

جانم نخواستی که دریغ از تو جان نبود
دل خواستی ز من که بدستم همان نبود

داغ شدم چو لاله بیک سر زدن شراب
ظرف مرا تحمل رطل گران نبود

از من شنیده نیست حجابش هر آنچه کرد
کانجا بغیر پرده کسی درمیان نبود

گویند با جمیل ترا هم محبتی است
یارب مرا ز هیچ توی این گمان نبود

پرسید حال زار و جوابی نگفتمش
در فکر آن که یار چنین مهربان نبود

درد دلم شنیده و سی منوست
دردا که تا ببزم تو من بودم آن نبود

بد کرده ام بخود که ترا ماه خوانده ام
زین بیشتر و داغ تو بر آسمان نبود

سر می نهاد می دم رخصت بپای یار
لیکن خبر ز پا و سرم آنزمان نبود

آئینه طلعتی به بغل داشتم ذکا

دلیشب لحاف من کم از آئینه دان نبود

باک مبران هر که سری داشته باشد
حیف است که در کیسه زری داشته باشد

گر یار بسویم نظری داشته باشد
در فکر جفای دگری داشته باشد

درد دل من چاره نگیرد چه توان کرد
گیرم شب هجران سحری داشته باشد

منمای عدایا مبین آن روز که جانان
در ماتم من چشم تری داشته باشد

از درد دل نالم و درد دگر اینست
همسایه من درد سری داشته باشد

از جور تو آهی که ذکا کرد خطا کرد
آهسته مبادا اثری داشته باشد

زکوی او دهست قاصد انشانی چند
هی تپند بهر گوشه نیم جانی چند

سرایم انجم عشق تو داستانی چند
بشرط آنکه تو باشی بخود زمانی چند

نشسته اند بکویت بلاکشانی چند
که می کشند بجای نفس فغانی چند

بسجده حرم آسمان فرو نمی آید
سرم که دیده دری چند و آستانی چند

توان رسید اگر میرسی بفریادم
هنوز هست مرا طاقت فغانی چند

دهان او سبق تنگی از دلم آموخت	بود چو غنچه بر این ستفق زبانی چند
مرا به دوری تو ای ترک مرحبا گردید	اگر ز جور فلک بود الا بایی چند
بفکر چاره نشین بیشتر از آنکه ترا	بمرگ خویش نشانند خستگانی چند

داغ کار ندارم بعشق ورنه ذکا
ز دود دل فکندم طرح آسمانی چند

هر یک ز گل و لاله چها رنگ برآورد	رخسار تو زین هر دو جدا رنگ برآورد
حاشا که شفق مثل لب لعل تو باشد	کی چرخ بکام دل ما رنگ برآورد
خون شد دل غمدیده و از دیده فرو ریخت	دیدی که جفایت چه بلا رنگ برآورد
تا بند کشایم سر انگشت حنائی است	از عکس تنت لسکه قبا رنگ برآورد
خون کرد جگر حسرت اظهار تمنا	لب بستن من همچو حنا رنگ برآورد
ای اهل ورع چون نتوان شست ز داغ برش	می سرخ ترا از خون شما رنگ برآورد

دیگر

صفای حسن او آئینه احوال من باشد	همین دلتنگیم پیدا از آن کنج دهن باشد

دیگر

بکام دل پیام آورد قاصد یار می آید | ز شادی مرده بودم گفت با غیار می آید
ادای تغافل با میکشد بار دگر یعنی | که بر گور شهیدان بهر استغفار می آید
مسیحا بر فلک هم گر رود با نمیدانم | که از دستش علاج این دل بیمار می آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد بتان وا ماند | دل نالان که بناقوس کلیسا ماند
منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی | حسرتی در دل و دردی ته مینا ماند
بسکه در مرگ سلامت همه پوشید سیاه | کشتیم در دل دریا لبو بید اماند

دیگر

آنم که بخود سپارم آمد تو | گر خود بکنار یارم آمد تو
مرگ آمد و سازگارم آمد تو | گوئی که ز کوی یارم آمد تو
آن عقده زلف داشتم دوست | این داشته تا بکارم آمد تو

دیگر

دیگر

به شرب باده حیا با نمی توانم کرد
هنوز باده به پیمانه می توانم کرد

بناوکم نفگنی بل بخنجرم میکش
منت زدور تماشا نمی توانم کرد

امید بوسه زند مهر بر لب اظهار
تو وعده کن که تقاضا نمی توانم کرد

ز پیش من مگذر یا به پهلویم بگذار
دلی که از تو شکیبا نمی توانم کرد

حذر ز غمزهٔ ساقی و توبه از می ناب
زمن نیاید وابها نمی توانم کرد

که تاب رفتن خویشم گمان نبودی کاش
که دیده پیش تو در یا نمی توانم کرد

تسلی دل بیتاب احسرتا دارد
تو هم بیای که تنها نمی توانم کرد

بچه وعدها که پی بوسه ام نداد کسی
مروت است و تقاضا نمی توانم کرد

فراق آنچه بمن کرد خود بیاد ببین
منش بصد ورق انشا نمی توانم کرد

ذکا بدیع احباب نرخ من گویا
بود غبار که بالا نمی توانم کرد

داری دلی که کام دل دوستان نداد
داد از کسی که رحم تنک اندران نداد

دیگر

آنکه بی سرمه او چشم نظر بین همیش — یارب از چشم بد خلق تو داری نگهش

آنکه در کوی خرابات نهاد از رهش — گو بخرجی کند از دور که نبود گنهش

مستی من که بخشش ازل من بخشیدند — هر شکستی که بجا ماند ز طرف کلهش

دیگر

دلم بشاهد و با ساغر آشنا دستم — مرا اگر این دل و دست است کیقبادستم

سری به صحبت گل چون کشم که فصل بهار — نماند تا سر خاری کشد ز یاد دستم

ذکا مجرد دعوی است خونبها طلبی
ز بعد قتل کجا دامنش کجا دستم

خلقی هجوم کرده ز هر سو بدیدنم — صبح بهار بود گریبان دریدنم

ای عشق صرف شیون و فریاد تا بکی — منقار داده اند پی دانه چیدنم

رفت آن شب وصال و زیادم نمیرود — بر جسته رفتن تو و دامن کشیدنم

جورش ز کوچه رانده اداییش ربوده دل — ای وای بر رمیدن و برگشته دیدنم

گلگیر را ز شمع گلی هدیه میرسد — اینهم بیافت تیغ تو از سر بریدنم

دادم بهای شیشه می نقد جان و شد | تقریب مرگ شادی ازان خریدم

گوشم دگر به پنبه مینا گرفته اند
مشکل بنشئه هرزه ناصح شنیدنم

جان همی خواهم بکار عشق جانفرسا کنم | مرگ امروزم امان گر میدهد فردا کنم
دعوی صبر و تحمل منکه در هر جا کنم | وای بر چشمم اگر چشمی برویت وا کنم
گه سبوی میکشد گاهم بکوی می برد | دل اگر این است آخر دلبری پیدا کنم
طاقتی در کار دارم شیون و فریاد را | گر دهد دستم ز دست محشری برپا کنم
ایکه می آیی بیا از من نیاید بیش ازین | قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم
کشته چشم فسونسازت من و صد همچو من | گر لب جانبخش فرماید که من احیا کنم
باده لعلی بجام است و لب لعلی بکام | شرم باد امروز گر اندیشه فردا کنم
ره غلط کردم که بر مسجد گذشتم بعد ازین | میروم جایی که عذر توبه آنجا کنم
ساغر می بر کف است و شیشه می در بغل | روز را گر اینست دانی تا چه در شبها کنم
منکه نقد از نسیه میدانم درین دیر خراب | حیف باشد ترک شاهد از پی حورا کنم

در تلاش خویش قدان بجم لب آمد و کار
فکر آرامی بگرد در سایهٔ طوبی کنم

ندارم سیتوی ذوق عیش و لطف زندگانی هم
امید وصل نگذارد که میرم سخت جانی هم

قضا گوید بی مهر است مردم کش بدخوی
که آهم از میان بی خبر زد گوید فلانی هم

دهانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم
میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

نمی‌بینم بحرف راست روی خضر و عیسی را
متاع کس مخر بوده است عمر جاودانی هم

اگر حیرت فزا سیهای حسن اینست میدانم
که گردد صرف تصویر تو رنگ ارغوانی هم

من و در حسرت دیدار آن پا داری میسی
که از جانبش بنگری دور باش لن ترانی هم

بکام تشنه ام باران اگر بارد ز بی رحمت
بنو دشنه هم ادا ر بلای آسمانی هم

دیگر

نه در دل هست سودا نه مردمک در چشم
ده داغ عشق تو یک در دل است و یکی در چشم

شراب بی تو اگر خورده ام دلم پر خون
گزک بچشم اگر دیده ام نمک در چشم

دیگر

غم نیست گر ز دیدهٔ دشمن فتاده ام
گویی که من بقصد فتادن فتاده ام

نالان مرا ز گردش گردون ندید کس
جان سخت تر ز سنگ فلاخن فتاده ام

یاران بپاس خویش گرانیم کنید
مشتی شراره ام که بدامن فتاده ام

ساقی شکسته حسرت می شیشه در جگر
با شیشه گرچه دست بگردن فتاده ام

صیاد در کمین چو من بی پری نشست
در رقص انبساط بنشیمن فتاده ام

آواره ام مگوی بل آوازه ام بخوان
کز جلوه ات بکوچه و برزن فتاده ام

مشکل که روزگار دهد عرصه جوهرم
حرف خوشم بخاطر الکن فتاده ام

آه از گذشته وای بحالی که بگذرد
همچون گل شبینه به گلخن فتاده ام

برخاستن به حشر هم آسان نبوده است
با این فتادنی که دکا من فتاده ام

خواهم که از جفای تو شور و شر افگنم
یعنی که رسم عشق ز عالم بر افگنم

گویند دورتر ز دیار کعبه است
خود را مباد دورتر کزین در افگنم

قربان بوسه ده که من از بوسه بیشتر
مشتی سپند چینم و در مجمر افگنم

دیگر

رخ مهتاب از من چه شد یکبار گر دیدم جبین … این نمی بینی که بین موجود داری بر جبین

بر نیاوردی شب ما را از بند تیرگی … داشتی بهر چه روز را ز ماه روشنتر جبین

سجده کردی بی نشان این سجده را انشا جبین است … زاهد ادا غم از این داغی که داری بر جبین

اینکه در آینه بینی صورت خود ساده … می توانی صورت آینه دیدن در جبین

در پس دیوار او گویم نظیر ماه نیست … غیرت حسنش نگر گوید بیا بنگر جبین

دیگر

نه پای آنکه بکویت سفر توان کردن … نه رای اینکه از آن در گذر توان کردن

بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن … بمرگ خویش همان دیده تر توان کردن

ز خون بیگنهان تر شده است روی زمین … چسان بکوی تو خاکی بسر توان کردن

خدا نکرده خدا گر شوی چه خواهی کرد … تو آن بتی که ز قهرت حذر توان کردن

کنون که نامه فرستم بر جفاجوئی … دعای عافیت نامه بر توان کردن

دیگر

بسنگ وحشت مشکن ساغر من | بزن ای محتسب خود بر سر من
کنون باید ز دستت زار گریست | نه زورم بیش رفت و نی زر من
نگویم ناتوان بلیت نگویم | ببین یکبار جسم لاغر من
ز دورم خانه آتش بنمای و برگرد | اگر ای خضر گردی رهبر من

دیگر

تیغ کین آخته این بانگ که بربازده | طعنه بر زندگی خضر و مسیحا زده
گر دلت هست تو هم ای گنه مالی لرز | زان تماشی که در آغوش زلیخا زده
بی حجابانه رخت را که تواند دیدن | شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده
شانه را بر دل صد چاک زبانها ست دراز | چه بلا زد که بران زلف چلیپا زده
می توان گفت تراخون وفا تا کمر است | دامن سعی بلا کم بکمر تا زده
صلحم آورده برین لابه دگر نه زین بیش | زده ام بر دهنت بوسه چو حاشا زده
آنچه گویند تراخون حریفان بحل است | خود مرادازمی لعلی است که تنها زده
چه رود بر سر ت الشیخ ندانم فردا | آه ازین سنگ که امروز بمینا زده

دیگر

ای ختم رسل هر صفتی را تو سزائی
تا نتوان گفت و نگویم که خدائی

ارواح مجرد کند از طوف بپائی
در روضهٔ پاک تو نسیمی و صبائی

در بارگه قدس که معیار کمال است
از فرط شرف مورد لولاک لمائی

مستانه گر افلاک برقص است عجب نیست
زین رو که بود ذات تواش علت غائی

یوسف زبی کسب هوا جیب گشاید
خلق تو بهر جا که کند نافه گشائی

هر چند که ما راه ندانیم خود از چاه
در چاه نیفتیم که تو راه نمائی

آنی تو که در معرض اعجاز تو هر سنگ
چون لعل لب یار کند حرف سرائی

آنی تو که در معرکهٔ حشر امم را
جز همت تو کی بود امید رهائی

ز سستی طالع که بود سنگ ره من
گر نیست نصیبم بدرت ناصیه سائی

تو رحمت و تو میدز رحمت نتوان بود
از دور رسانم بتو گلبانگ گدائی

یعنی ز سر مائدهٔ خویش فگارا
آن ده که ازان به بخود و زله ربائی

دیگر

ای رسول عربی قبله گه آمالی
جز خدا هر که بود سائل وذات عالی

روز میلاد تو هر کنگره قصر کسری
سر کشد وجد و برافتد چو شیوخ حالی

نور محض است هر آئینه وجود پاکت
پیکر از سایه جدا دل ز سویدا خالی

تا اصابع ز منابع بدمی رود فرق
بحر اعجاز تو گر عرض دهد سیالی

ریزه سنگ جماد است و بتأثیر حضور
راز گوید بر تو چون نقطه رتالی

اندران عرصه که کس سر نتواند برداشت
بر لوای تو بود نقش بلند اقبالی

آنکه خود را ز سگ کوی تو کمتر شمرد
باید درخور لگدکوب چو شیر قالی

دم بهجت نه زدم کان بخود پایام
بل درین پرده زدم فال مبارک فالی

ای خوش آن روز که در روضه‌ات از دور رسم
وز لب بام بشارت رسدم هذالی

متصل طرح کنم طوف که هندی بچه
باز نشناسدم از بخره یعنی جالی

اگر از گیسوی حور است بجا بود درست
نتوان داشت دگر را بپریشان حالی

دل ما شاد بیک حرف مدارا کردی
غنچه بود گه گویا بنفس وا کردی

سنگ بسیار سر من بسلامت باشد
غم آن نیست که در قتل محابا کردی

دیده تر آمدی امروز قیامت است
فتنه بود که دوست رفتی و برپا کردی

خط برآورد و رخت زکوکب ستم
چه کنم نامه آزادیم انشا کردی

قطره واری زتو ای گریه ندیدم تا شد
اینچه کردی که بیابان همه دریا کردی

چشم ارباب هوس را به ازین سرمه نبود
مشت خاکم بهوا دادی و بیجا کردی

با خبر باش ذکا این مرض باریک است
الفت موی میان که تو پیدا کردی

می خورم سیلی دربان کسی
می برم ناله بر ایوان کسی

میرود جان جهانی بر هست
تو کجا میروی ای جان کسی

به که برگرد دازین کار طبیب
به نگه دیدم زدرمان کسی

بهر یک تیر بهم می جنگند
جگر و دل سر میدان کسی

آفریدند مگر بهر شکست
رنگ روی من و پیمان کسی

قصه گوئی نگوشیت ذکا
که سر من واند و چوکان کسی

دیگر

جان می طلبد یار بدزدیده نگاهی — من سیه هم ای دل تو گواهی تو گواهی
در حشر مخوان پیش خود آن پرده نشین را — باز آمدم از دعوی بیداد الهی

دیگر

یا ترا با من دلداده سری بایستی — یا سر و کار دلم با دگری بایستی
لذت عشق ترا هم قدری بایستی — ای دلت سنگ لب تنگت شکری بایستی
از سر کوی تو ما را سفری بایستی — دل که بستم بجالیش نگری بایستی
عاشقی حرف ملامت نتواند برداشت — اندرین شور و شرم گوش کری بایستی
نگذرد عمرم و ترسم بزبان ها ماند — که ترا سوی فلانی گذری بایستی
تو ادا فهم نه ورنه ترا می گفتم — با چنین حسن که داری کمری بایستی
هیچ ای ناله نخیزد ز تو بنشین بنشین — تو نداری و همانا اثری بایستی

مرا ز لب نوشین تو باشد که ذکا
وروش میگفت بکام شکری باستی

دیگر

مرا تاب فغان بودی چه بودی
جدا از دامنش دستی که دارم
رگ جانی که در بخشش من آمد

شرا گوشی بران بودی چه بودی
خدایا گر بجان بودی چه بودی
گر آن موی میان بودی چه بودی

ذکا سنگی که من بر سینه کوبم
اگر زان آستان بودی چه بودی

باشدم پیش نظر آن رنگ ردی
آب روشن تیره میگردد ز بند
گفتگوئی زان دهن نشنید کس

لاله امسال ار نروید گو مردی
ساقیا تا چند مے اندر سبوی
تا دهن باشد من و این گفتگوی

دیگر

از جان سخت خود خجلستم لغایتی
کز درد هجر یار ندارم شکایتی

یاد آیدم دمی که ز پایان عمر خویش | دانم جفا و جور تو دارد نهایتی
زلفت که سر بپای فرود آورد همی | نازل بشان قد تو گویاست آیتی
در شکر آنکه خود بمقامی رسیده | ای خضر پی خجسته مرا هم هدایتی
کی میکند تلافی بیداد باغبان | هر چند دیده ایم ز نرگس عنایتی
ایکاش آنکه دست... دلفریب | دادی مرا شکیب بعهد کفایتی

تخمیس غزل ملا جامی قدس سره

حسن عربان بر چشمم نکند هیچ کشی | من نه آنم که ببرین حسن کشم رنج غشی
عشقبازم سنگر نقش مرادم دو ستی | لی حبیب عربی مدنی قرشی

که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

گرچه دارم بر هستش عوی ثابت قدمی | لیک در پایه ام آن مایه نهاد دیکمی
که گر انصاف بپرسند توان گفت همی | فهم رازش چه کنم او عربی من عجمی

لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

او بصد در چهره خورشید جهانتاب ارزان | من د صد... چو من البته یک ذره گران

سخن از عالم تمثیل درآمد بمیان ‌‌ ذره وارم بهواداری او رقص کنان

تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

سایه لطف و کرم باز نگیری ز سرم ‌‌ ای تعلق بطفیل تو جهانی نگرم

آنکه جز بر رخ خویش نفتد چشم ترم ‌‌ گرچه صد مرحله دوریست ز پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة و عشی

بود رنگم نه خماری ز چه بشکست مپرس ‌‌ لبم از گفتن بی صرفه چرا بست مپرس

هم ازین بستنم آخر چه گشاده‌ام مپرس ‌‌ صفت باده عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نه چشی

عشق آن ذات که نازند بر آن جمله صفات ‌‌ به دل تیره من ریخته تا رنگ ثبات

فی المثل آب حیاتست میان ظلمات ‌‌ مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

حاش لله دکا را سر غلطست نه بند ‌‌ بر سرش تهمت تعلیم ادیبانه مبند

گر بی مصلحتی گفت بآواز بلند ‌‌ جائی ارباب وفا جز ره عشقش نزوند

سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

رباعی

رندان بکشید ساغر صهبا را — در دل منهید ره غم فردا را
گویند بهانه جو بود لطف کریم — شاید بخشد بجرم مستی ما را

رباعی

بر آتش من آب که پاشد ساقی — وز سینه من غم که تراشد ساقی
گر دوست و دشمنی درین دیر مرا — باشد ساقی و گر نباشد ساقی

رباعی

کس محرم این دیر مغان کی گردید — کش دفتر تقوی نه همه طی گردید
جبریل سوی میکده آمد رندان — پرهاش بریدند و بط می گردید

رباعی

گویند خیارسگی که بد بیخ است آن — اندر تن ران نشه شرانگیز است آن
گویند الیا بمکس و به فشار — کز تخم ترنج زر پرویز است آن

رباعی

ای گرسنه چشم سفره چو گداگرای	اکال و شکم پروری لقمه ربای
انکار ز بندگیش می آوردی	رزاق نمیبود اگر نام خدای

تمت بالخیر

تاریخ چکیدهٔ قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار تخلص که شاعر کهنه مشاق و بیک واسطه از شاگردان خواجه میر درد علیه الرحمة اند

درد کن شل حبیبای ذکا	ناظم و ناثر نیامد در نظر
نظم و نثرش جابجا افتاده بود	گشت جمع و طبع از سعی پسر
دید چون شهوار این مطبوع نو	یافت تاریخی چنین باز یب و فر
کرد بازار سخن (درفع) کساد ۱۲۸۷ھ	زادهٔ طبع ذکا شد جلوه گر ۱۲۸۷

۱۳۰۲

تاریخ از نتایج طبع وقاد و ذہن نقاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی الدین صاحب متخلص به شهیار که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنف اند

خاش و خماش گلبن ست معنی تازه اش بہار — گشتہ سطور و صفحہاش رو کش سنبل و سمن

دیدہ چو جوش این بہار رفت بخویش شہیا — گفت سروش سال آن چاہ حدیقۂ سخن
۱۳۰۲ھ

ایضاً ولہ

مطبوع چہ شد کلام مطبوع ذکا — جانے شعرای رفتگان را بخشود

شہیا۔ چو تاریخ مسیحی درخواست — گنجینۂ نظم و نثر ہاتف فرمود
۱۸۸۴ع

تاریخ ریختہ خامہ براعت ہنگامہ سخنور نغز گوی

جناب سید عبداللہ حسین صاحب افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خماش — روشن و زندہ گشت نام ذکا

سال طبعش رقم نمود افسر — شدہ مطبوع جان کلام ذکا
۱۳۰۲ھ

تمت بالخیر

تقاریظ

از نتائج طبع آسمان پیوند سخنور عالی نگاه

معنی پناه جناب مولوی غلام علی صاحب

قریشی ناظم تخلص عم تعلقه دار ضلع سیدک تحسین تقریظ

بآئینه هستی داند و دانستن همانا از خصایص اوست که چراغی بکف سوختن و بدین صیاعش

سفتن شعله خس افروختن و آنرا آتش طور گفتن دودی فرابردن و آنرا آسمان

نامیدن کلیسا ساختن و کعبه اش خواندن شورابه آوردن و بزمزمش ستودن

صنمی تراشیدن و بخدائیش پرستیدن غورها افشردن و می طهورش شمردن

کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی بیچاره زن ها کار من خاسیل انداز شناختن

و وخشور از کاهن فرقان از زند جدا کردن و انجیل از پازند موسی از سامری
فهمیدن و سلیمان انا اهرمن جبرئیل از کوتر گزیدن و هما از بوم وازین دستمایهٔ بیت
که من کاشانه خراب کار روان سراطر از رانه هر شاهدیکه خالی دارد دوانی
ندارد و روان پرور و دو یا جگر تشنگی آرد دیگر شاهدی باید که چون دیوان یگانه
فرزانه یکتا دانش مینو ابشخور مرحومی جلیابی ذکا دودمان خوبی را چشم و چراغ
باشد و گلزار نکوئی را بهار و نسیم جند ادیوانیکه بلند پایگی را پیش طاق ابیت
و عالی حوصلگی را نه دبان معراج ندانما که این گوهرین نامه آبدار است یا
سرچشمه که پیر خضر لب تشنه آن بود که نامی نام قایل را جاوید زندگانی
بخشید یا فروغ فالی مجموعه خرد افروز است که نگاه دیده وران رابار دشنان
فلک روشناس ساخت تکلف برطرف اگر نظری تو زهی پری پیکران
نازک خیالی را به ازین آرامشگاهی نه بینی و اگر مژه و اگنی نازنینان ادا و انداز را
خوشتر ازان شادروان نشیمن نیابی بلاغت را با چامه و چکامه اش
روحانی پیوندیست که بریدنش تا پگاهیکه شب ندارد دشوار و فصاحت را

باوازه وگزارده اش سرشیم اختلاطی است که گسیختنش تا ناپایان روز

محال لشگفت که ارزش کلامش یوسف رابیجاگی خرد وچه عجب که روانی

سخنش کلیم را خجلت فروش عقد اللسانی کند من وخدا اگر فی المثل توانستیم

گفتار مراد رمی یافت طراز ثنایش بدان فرهمندی می بستیم که لب بهزاد

نگارین می شد واگر نیروی بیان مددمیکرد بپرداز مدحش بدان فرتاب

می پرداختیم که دست مانی نقش زمین می گشت چون آن چک وچانه

وآن لب ودندان ندارم پس تن زنم وبس فقط

دومین تقریظ

بجزدان عالم انسانیت را تبریک مینمائیم که زمانه مسیحائی گزید وجان بخشی

پیشه کرد اگر دعوی سراسر بسته راز دانی ووالگو یا میخواهی تکلف را حلقه در گوش

وتصنع را شهر بدر طوق منهیم وبزمی می آرائیم یگانه نا رنغیری مینرنیم وبیگانها

صلاوه بت آوانیکه آسمان را سایه فاش میگوییم وازگفته خود دل شادم که تازه

جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان ذکای آن جهانی دمید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر پیرایی بخشید نج نج بوانیکه اگر دستیش در این
زمین باشد گیهان فروز دیوان دکن باشد واخ واخ مجموعه که اگر شش
بر برنوردان را بار سفر شود پریشان بر بست نوبیه نظم از چپ را تعقب نشاند
ملک الکلامش از کلام شاهی بده گیر خطا کردم خسروی تاج ستان و قاآن
چمشل از آرش خاقانی رواهی بر غلط گفتم قهرمانه خدمت پذیر روانی
وا بره اش و دکش داپور رسیت که نگاه دیده وران از هند با ایران
زمین بر دو طولانی دوره اش برقی تار سیت که خبر بلندی مدلولش
بعرششعلی رساند اگر بندش او صرف زندان ملیشد یوسف را شکوه
بند همه سپاس میگشت. و اگر اثر سخن ته وارش بکار چاه میرفت
بیژن را عمق آن نردبان معراج میگردید هر مصرع اش آخته خنجر سلحشور سبت
که از صفای خویش چار آیینه در بردارد. و هر فقره اش شمشیر بکف
سرباز نعیت که اندان پور دستان را دستی بر دل و دستی بر سر
در بحر بکیه سخن راند گوشه و شبنم موجه ن بینی و برجنیکه زبان گشاید آسمان

راد رخاک روبه اش یابی عذوبت هنجارش یا دشمن ترش ابرو همان کند
که عسل با محرور وملاحت گفتارش با حاسد جگرتشنه آن کار ورزد
که نمک با زخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که حیک و چانه
میرای ستایش جامه و چگامش پالوده مغزان رانداده اند و توانش
و نیروی مدیح گزاره اش شیوازبانان را نه بخشیده اند تا بمردک
کلپتره زبان اعنی ناظم ژولیده بیان که در یاده گوی و بی صرفه سرای
خودسهیم خود است و در ژاژخای و بادپرانی خود عدیل خویش
چه رسد باری همان به که خموش شد و هرزه بخن روشد فقط

تقریظ چکیده خامهٔ براعت هنگامه سخن سنج بی مثال وفضیلت مآب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صاحب رفعت تخلص میرمنشی دفتر صدر المهام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان را مژده که تمنای دیرین برآمد یعنی

نسخه خماش خماش که جان سخنش توان گفت تقالب طبع در آمد
طرفه کتابیکه برای تحریرش خامه از شجر طور باید و مداد از سواد طره حور چند مجموعه
که بی بدل است و شیوا بیانی را بهین دستور العمل معانیش بلند
و مضامینش خاطر پسند بندش چست نشست الفاظ درست چرا چنین
نباشد که قایلش سر آمد شعراست که نام نامیش محمد حبیب الله تخلص
ذکا ست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر داده و در نازک
خیالی واد ابندی از همسران گوی سبقت ربوده طبعی نقاد داشت
و ذهنی وقاد انوری پایه بود و خاقانی سرمایه کمابیش بست سال
مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طاب الله ثراه نموده و قصاید
باقصی غایت پسند خاطر دریامقاطر حضرت ممدوح بوده خاطرش از شگفتی
باغ نعیمی که ... واز اولی الاجنحه معانی در آن فوج در فوج و طبعش در روانی
کوثر و تسنیمی که جز ز و مد لطافت و پاکیزگی راموج بر موج اقسام نظم و نثر
ادا ... کرده است و این نسخه راسجاوندی کرده سخنهای ناگفته گفته

و درهای ناسفته سفته فی المثل چسپان ظهوری و قتش دانم و تبنزل چگونه
نظیر نظیرش خوانم که آن یک چنین قصیده های غرا نداشته است و این
یک همچو نثر رنگین ننگاشته با این همه در خلق و کرم و محبت و مروت
یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش یکسان با خویش و بیگانه هر که
یکبار با او برخورده زندگی بالفتش بسر برده همیکه به بزمش جا داشته لطفها
برداشته شمیم خلقش جهانرا فرا گرفته بود و نام نیکش چون شعرش با قصای
عالم رفته طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه هان و هان ای سخن سنجان
سخن رس و ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
های همچمدان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو پیموده
حاشا ثم حاشا انچه گفته ام از هزار یکی و از بسیار اندکی است چه ناممکن
است که ژولیده بیانی همه دانی را ستاید و کما ینبغی از عهده آن بدر آید
چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف بگشایید
و سیر این گلشن بنجار و چمن همیشه بهار نمایید لطفها بردارید و مصنف را بفاتحه خیر دریابید

تقریظ مترشح خامهٔ شیوای هنگامه زبدة الامثال جناب غلام حیدر صاحب قدر تخلص اهلقلم مجلس ملکگذاری

خداوند بایسته هستی را سپاس چراغ بکف داشتن اگرچه خشوری آئین است
ومن آنرا توانا نیستم نگر داغی را که بخودنمائی روکش ید بیضاست
نشان دادن مراست و نشان میدهم کاغذی پیراهنان سراپا داغ
این اوراق ستمزدهٔ فراق دیده دل بستند که نام آور که تا او آنها را فراهم کرد
فراش خویش را پاره پاره از هم فرو ریخت یا رب آخر بجانش
چه رفت که با این همه دلکشا اشکوی ارزانی نشد خودش را به تنگی
گور بفروخت و با این همه جانفزا بیانی نظم خودش را آبادی
تابوت بداد رعنا خوب معنی بیوگانی چهره نداشت که زیبا روی
حور از دلش از دست برد بر ازش واژه و آرش شیوهٔ دستگی نداشت
که بر صفای رخساره و ساده چکاوی غلمان پای خیالش بلغزید
پالیز عنوان سرای چکامه رنگ و بوی نال آیند نبود که بآرزوی

سپاس روشناس سخن را پیچ و خمی سنبل خوبان مانا و آب و تابی با چشمه
هور دیس و نیرنگی نگردش دوران خشمک زن و رنگ و بوی باغ
و بهار سار و بستان در کار است و از این بردا و از کج ادای دست
بدا که آهو گرفتن کار سگی بیش نیست و شاعری پابند تهذیب و
کیش نی که نکوهیده از فروهیده فرق توان کرد بل رسای صورت
گر آنست که هم یوسفی پزیرا پیکر نقش بندد و هم دراهرمنی دژم
تندیسه سازی دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای را
فرض است جل جلاله و شاعر را سنت بجانش آفرین باد آباد
بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه ورکه هر گونه خور
کاری را بسخن سنجی بازگشت بدوست - بل سخن زنده و دو کالبش و مغز است
و یک پوست - خامه گزار او از کامه بروے نامه نه باندازه است
که آمیغی پیکر زبان زده مدعا بیکاست در آیینه هم نتوان یافت و زبان
زده سحر حلال او را در انش داروی بهشتی ذوق رو داری هر کار است

که اگر باری بر آن گوش واشته شود دیگر بلفظ کسی دمی گوش نتوان
داشت در مقام شناسی توانکن مقام شناسی است که اگر ارشاد
همه مدعای لال است پیش و اپایش از پرده رونمای و در اندا
دانی همه وان اندازه دانیست که اندرز اگر سر تا سر شسند ره باشد
اندازه او با میغی کامه راه کشائی سرافرازیهای خیالات او را
بافرازبرین آسمان آسمانه انبازی سر و کار است که فهم سراپا دم
دوو بلند پروازیها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد راه او گردیدن
نتواند و نیرنگ نمائیهای عبارات او را تماشای جادوگر در نورنگاری
دربار است که تا بهر جنبشی صد نقش بخت و اتفاق همچو یوسفی بزند آن
برد باز با ورنگ نشان نه نبد دلها بسوی خود کشیدن نتواند-
سخن آبدار او را سر چشمهٔ از شیدان شید دانش و بینش کشاده اند
تا پرتوش بر همگنان برنتابد کس روشناس روشن سوادی نگرد
بل جدا شناس سیه نامسره ارسیده سره چون روز اختر

برگشتگان از سر گویایی بگیرد داب و تاب آن واواکه از پرتو پاره پاکی
روشن نفسی و بستند تا از زبان و خامه اش بر می جهند بر و شنگری کور
کور سواد ان ناصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش
گفتار توپ توپ پیش این ساده پرکار آموزگار زانوی ادب میزدند
و هنگامه باهمی شعرخوانی پی و ری چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت
و همه تا او را بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند آشت و ایت
سخنور گهر سنج معنی آفرین بحرف آرزم ستم آموز بس خواستگان سپرا یا
نگاره و بگفت آرزم دلدهی کن دلدادگان نوگرفتار باواد او به ستم ربایی
دلبر شوخ و شنگ و باند از دل باز دار عاشق بی نام و ننگ بجانش
آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریظ کلیات منشی حبیب الله ذکا طبعزاد بلبل شاخسار
سخنوری طوطی شکرستان هنرپروری فرزانه یاد

نظیری و ظهوری محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی
رامپوری میر منشی برگیڈ آفیس علاقہ نواب افسر جنگ بہادر
برگیڈیر جنرل افواج قلعہ گولکنڈہ ایڈی کانگ حضرت
بندگان عالی حضور پر نور خدیو دکن مدظلہ العالی

وہو ہذا

مجمرہ گردانی ہای مشکین داغ درونہ فروزاگر بیاد جنون دامن نسبت
چہ نسبت کہ دستگاہ نفس سوختگی دود داشتن و تابش بزم آرائی
یگانہ نیر دان بوی عنبر و عود پنداشتن زہی بفروغ آوریدنش جوہر
وہنگامہ گرم سازیدہ و آتش پارس کہ مزودی آتش برپور آذر گلزار
و بہ گلزار بہر آذر آتش زار کردہ است ہم بخشندہ آشکار انوا زندہ
کہ براہیمی پرستاری داغش بدرون افروخت از آذرش گل دماند
و آتت بیاد افراہ سخت گیرندہ نہان گداز ندہ کہ براہیمی بسینہ پرستی

همیه باتش سوخت از و داغ همدمی دوزخ داغ گردانید آن آتشی
از سالها بباد دامن گویا آتش آتشین رویان زند زمزمه سنج دمادم
سرگرمی داشتی دانی که تا گرفت در آتشکدهٔ عجم چرا سرد گردید همانا
از فرادید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیرویها
بخشایش آب زد و بفرستادن ابر بارنده گوهر فشانندهٔ بارش پیشین
فرخ وخشور نخستین آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیدهٔ وخشور آگهی و گاه
تیرگی ربانیدهٔ کنشهای بد بر باد داد با آشکارا بخشایش و نهان نوازش
انیروی نیایش و بفروزهٔ دین پروری و نویم اندر زر گوهر فشانی
آن والا فرگاه وخشور را ستایش کردن پایاب هیچ آفریده و از آلایش
آب و گل سر کشیدهٔ هنیست مگر حرفی که بفر تاب مهرش از درون ملب
دود اگر سپاس شناس انیروی ستایش و سپاس یزدانی بخشایش
بخواند چه سراید که هر بی برگ و نوا مایه سازو برگ گفتار که یافته دهد
نیکو منش گزیدهٔ فراز آورده اگر یزدان بهر گونه فروزه پیکرش

پیراسته و فرهٔ فروغش تابش نیاورده کیست که به تماشایش
بر نهانخانه نهاده جگر که با آهنگ روان فرا نغمه زخمه بر تار چنگ زند
بچنگش اگر با آن اندازه نهان جنبش آفریدگار نیست کیست
که دلربائی ساز آراید و بناخن گل که از خراش زخم خویش بر خودش
بالد اگر آنمایه آشکارا افزایش دهنده نیست کدام است که جان
خراشی اساس نهد آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
خندهٔ گل باشد گو باش اینجا پیاپی برهم خوردنهای خدنگ حسرتی
جگر را از خم ناز نوک زخمها را از درونی جوش خونابه و خونابه را از رگ مژه
در تراوش و روانی داشته وسیدار و فریاد و از درد فراموش هوس
مرده بجگر عشق نشتر شکسته بر دم تیغ ناز نگاه رقص بسمل ساز ناکرده
که اگر بیاد چشم مستی سنگین بگردش آرد خون سرجوش رگ تاک باشد
اگر بذوق سوز آفرینی خندهٔ نمکین دهانی کباب نمک سود کند گوشت
پاره بریان بیابان نژاد باشد بر زخمهای دل حسرت ناوک شکسته

تجون جنون تپیده از فشار سرپنجهٔ بازخون گشته از درونی آتش بدوزخ نشسته که گرم
یک قره نگاهش در خرام آید جنون میخانه از هر مژه اش جوش زند و اگر آتشین
نوای بر لبش دود سوز آتشکده و در هر مسامش برافروزد خون نفشاند مگرا نیگو
گونه ها از جنبش رگ دلیست که ویژه قره ایزدی مهرو خیرانی دهش تا آغاز
روز است که هر کرا درد وست دیده و دیده خونبار یافته باین فروزه گزیده
انگونه که نخل را اثر داری و ثمر را تازگی و تازگی را لذتی بخشیده است به نهال
نخل هستی لشاخ فرتاش ثمر دل افسرده و بفیض مهرآیی جاوید زندگی
تازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهی مهر خورشید لذت پختن و گداختن
ارزانی فرموده آنذرین پیکرستان اگر چشم نازک کنند دل را آگاهی بیاد زند
گوشت پاره در یابند آتش تلاش سرگرم سوختن و گداختن چون شمعهای
آتش در سراپا گرفته و گاهی بوار خونناب قطره بینید که از درونی کاوش و نهانی
جوش دمادم همه تن سر گرم از مژه فرو ریختن و بسان سیماب آتش دیده
محو و ضع تپیدن همین دل قیامت زا آیینه صفا جوش زن رانهانی خون گرمی

باخیال بازیِ جلوهٔ جانانه نخستین روز جنون هنگامه آرا خرد تا را جگر جان کن
رائگان تپند بیردل باید از نگاهی دررباست که اگر فشار درونش خون کرد
وآن خون بیاز ندمشتی هوس بخار پدیدار گردید نشترشک دیدهٔ حسرت
نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را بجاویدی فروغ نشانمند گردانند
باآلایش هوس دو دنیا میخت واز پردهٔ سوز سرگرمی شعله اش برلب دیده
سخن خوانند آنمایه پرتوی که بر نگاه واولی امین شبان خورد و نقره
درخشش از راه هوشش بر دو در آگهی پرتو ستان زبانه کشیهای سخن بود
ورنه در تیره شب افسرده سنگ خاموش آتش را بالا زبانه کشیدن
از کدامی سرگرمی دستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر پرده رسته است
خون چکان نالها را در جولانگدهٔ گوش درد آگاهان رساند و غم آرمیده
دلها را از هر فروششیش خون گرداند و هر که از فشار درو سرپنجهٔ جوشش گرایست
از شریان خونابه به دل مستی سرجوش میکده در گشاید و بر دوان نغز آب و بوی
آن آتشین جوش باده هوش از سر و تمنا و از دل و تاب از جان برباید

یارب درونی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه ریز مژگان
خامه را آشکار ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا دجله کشاده که از
جوشا جوش درونی خونست دل در آتشکده گدازی بسرمایه که از
تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال سرگرمی و بال سمندر شوق
خامه وصفحه شعله نگار آراسته نیست سر و اد پشین فرجادان که
بدو و نیم شبی سوخته جلوه ها داغ آراتی کرده بر نسرین ریحانکده ها و ماندهٔ اند
گوش را نواخته تازه سواد دم گل کرده که برنگ جستجو غبار در ناپیدا کنار
هستی وادی نکاروان در کاروان گم گشتند و آنمایه غباری که از
راه پیما پای خامه شان برخاسته و در سخن جولانگاه پیدا نه نبینند
که آسیای گردان سپهر برگردیده و استخوان ریزها را از فرسودن آن غبار
مانا کرده و در هم آمیخته در گرده حوادث گردباد در لسبت که آرمیدن نشانمند نشنیم
در هستی کمینگاه بوار توتیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کشاده
گام که فره رهبری نیرودیت در یافتند و آهنک این وادی پیمائی

سازکردند بآن انداز جولان گرد برانگیختند که بدین چشم سپهر را تیره

گردانیده تبهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سر نهاده به فرد

افگنده نشیمن گاهی پرداخته بلند نامی لا دین تا مغز فرودین زمین بنیاد نهاده

د والا دیوار شهرت کاخ باسمانه فرازین کاخ برده اند گرچه درین پیکرستان

از پیدائی صفحه ثنائی فرو ریخته اند مگر نشانمندی سنجش از آرایش تا رستخیز

برپا گذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشیمن آزاد مشرب بیگانه فرزانه

پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرو هیده نگار فرزبود کیش هیش

کوه هر افزا سپهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد حبیب الله ذکا آن نمود ایی

فره و پیدائی فروزه داشت که از دلکش نوا بگوش دیرباین نه فرزنه

گلبانگ افگنده و از درونی شعله بچشم کعبه سراغان چراغ حرم

برکرده باتش پارسی نفس گداختگان کلامش افروخته آتشکده

دلی همه گرمیست در آغوش نگاه تجلی سرگرمی فروش نه آن

اتشکده که زرتشت آتش پرستی نقش با فروزینه برافروخته باشد و کالای

هستی خود وا آتش پرستان بجا، یدی آتش سوخته باشند درین آتشکده
جگر سوختگی بوی تازه گرمی داشته دماغ پرورسیت دلسوخته گرم جبینانی
شعله میرانند و درین میکده تازه بجوش آمده و داشته می از آتش
پرور و شعله ها سر گرم نبید از خس و خاشاک رباتیست دماغ گرم داشته
رسا اندیشه باده پیشناسد نا پسین برکرده چراغ است که بفروغ اشتعال
تیرگی دریافته بزم روزگار را از سیاه روزی تنگ وارهانیده از شعله
برافروزی این آتش بینش طورسر دشدن ناوس عجم زردشتیان را
شگفت زار آورده و از اعجاز نقش نمائی این فرخ نامه آسمانی بپیوند
بیرنگ گشتن سحر سامری نسخه ورنگاه سامریان نقش بدروزی جلوه گر
کرده که اگر مو خونابه کهن ناسور درد پرورده دلیست که نهانی کاوش
نشتر بیرون جوش زده و تازه داغ گلدسته آتش پرورده بهار جگر
لاله زار گل کرده شکیب ربا خیالش دل مردگان را افسردگی در رنگ آهنگ ربا
و بیرنگ زبان پلارگش سخت جانان را تپش بسمل تعلیم فرماید

داف کلکش جای گیِ گلبانگ زده حسرت غوَنگ دشمنان را گلوگیر شده
تلخکامان را نشاک جاویدی لذت است و غم زهر خوردگان را روان بخشش
تریاق عشرت هنجار فکرش از تازه نماران بشوخی برق همعنان تابش
ارجمندیش نشانمندیست که در الفاظ کوکبه سنجق جهانگیریست بسخن فرازستان
کمند والا اندیشه اش بذروهٔ رسیده که فراترش رسائی نمانده و باوج
پیمائی بلند کاخ معانی شهباز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عنقای
دیگر رسا اندیشه ها بپر زدن نیرو ندیده پیشینیان را گزیده فرهنگ بر بست
یادگاریست و پیشینیان را زیبا بر نهاد فرنود ساری آن سبک خرام
کشاده گام که در گیتی فراخنای بهنجار غالب دهلی نشیمن سخن جاده پیمائی
داشته بفر تاب نیردانی دهش و با نیروی بخشایش نیرو اودی پارسی
تازگی آمیخته را بگرم جولانی و هنجار پیمائی پی سپر ساخته کو از دکن
بیرون نخرامیده مگر بمیانجیگری ایام پیش آموزگار خودش بسا فرو ریخته
خامه را بدهلی روان داشته گردنده سپهر چنانکه دانی از سخن جاده

فرسایان برگرد واز و نیز برگشت و نامش از روزگار جریده به بی مهری
گزلک ستر د روزگاری به بیرنگی نوّاری سر آمد که نقش سخنش از فراهمی
رنگ نه نبست و سخن از سیاه روزی بجا مش نشست طبع زادهاش
از فرارسیدن مرگش گردآلوده رخی چنانکه پدر مرده داشته باشد
میداشتند انجام بو پر خجسته انجامش از جنبش درونی مهر سپا اگنده
اجزای چامه و چگامه و نامه های خامه فرو ریخته اش را فراهمی پیوندداد
و بفر و هیده روزگار سخن گزار گزیده منش یگانه فرزانه پیکر هنر بدا
تازه روان بخش اد انبد ارجمند خیال نشامندمی ده بی نشان سخنوران
سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپرده که بجاوید
نمود اری پیکر آرا ید همانا درین تیره سرا ید بگرمی درونی شعله خیامش
شمع سخن رابد انمایه فروغ برگرده که پروانگیش افلاکیان بال زنند انگو
گر گل در چمن خندد و سرو در گلشن قامت کشد بلبل بناله و فاخته بشور
دل بسر نبد داز تازه مضامین گلدمانی دبر سا اندیشه عالی سرو بیرا

او سخن سرایان هند و ادا سنجان دکن نفس را بفریادی پرستی گرم داشته اند
بجولانگری بر تر خرام اندیشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاده
نا آشنایان راه هنجار آگهی فراز آمده نام سخن وادی گم گشتگان را
جاوید زندگی داده و بیراهه جاده روان فراخنای معانی آگهی شمع
ک
براه نرفتن از فروهیده کاری چشم فرا دست و بجاوید نشانمندی برده
شدگان پیدا پیچراد است منکر آصفی حسرت ما خور نشین تلخی کش درد کام
انتهایه سخن باده کجاست که دماغ ذوق مرا تخته کند مگر بسباقی گریش امروز
جگر تشنگی مرا از مزمی فریاد نیوش است و بکام دل زهرابه نوش شهد
ک
چشمه سار و رجوش اید و ن بپاک دو زبان خدوک نداشته تازه اتیو
که پیدائی ذکارا تراک نشانمند نیست و نماک هنگامه جاوید ارجمندی
سرو ادش بشاید نوخاسته ما ابر گوییم که سرمستانه بجلوه در آمده
کلاه نازه بسر کج نهاده هوش جلوه پرستاران به نیم نگاه برباد داده
و به ادای یک جهان خرد غارتگری شیوه کرده یا یار بدین نغمه سرائیم

آن نغمه که شنوا گوش سخن آهنگ شناس کمینگاه شنیدن ایجاد کند که پست و بلند

نواهای دیگر سخن سنجان در پرده اش پیچیده باشد ورنه بمر غوله خیال رسا زلف

نرسیده از خنجر غلطانی نکتها چه دل آویزی سلسله بدست آرد یارب آنکه فرو ریخته

هیکرش بجاویدی پرواز آراسته تانه روان دمیده جهان نشانمند گردانیده

دستش مرنزاد و تار ستیز کرده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پذیرا باد فقط

تقریظ چکیدهٔ کلک گهر سلک شیرین بیان نثار نثری شان جناب مولوی محمد میر الضاحب خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان درون لسخن برفسر و زبان بگفتار کشای سپاس و دل بستگان تماشای

جلوهٔ دلفریب شاهد لفظ و معنی را نوید که این معشوقه سراپا غنج و دلال نقاب

اختفا که بروی فرو هشته بود از رخ برگرفت و بانداز یکه دلبری و جان شکری

کرشمه انگیزی ادا یش را بدبنا لیستی جلوه گری از سر گرفت مشام شمیم آشنایان

شیوا بیانی را مژده که گلدسته بدان رنگ و بو که توان انگاشت که چین تابه

عزو دستی که در علم الهی جای داشت دماغ آگهی را عطر بیز و غالیه سای آمد تشنگان
ذوق معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آنهمه تگاپوی سخت و جد یگی
فراوان نشانش بنارست یافت از ظلمات سواد حرف و رقم در نظرها سیرابی کرد
مشتریان گران از متاع سخن را اشارت که گرانمایه دکانی را در گشوده آمد که کالای
آنرا حاصل بحر و کان به بیهانگی ناسزا و نقد جانها در بهانارواست پرده گری تا کجا
[illegible] نگویم چرا [illegible] به نیرزی ایزدی تائید و یاریگری آسمانی توفیق گزین مجموعه
[illegible] لفظ و معنی گلدسته شیوا بیانی سرچشمه معنی یابی گرانمایه دکان عبارت
از بست بل بکر سخن را ردانست پیوند انطباع بذیرفت و رنگ اشاعت گرفت
نتوان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین نایاب
[illegible] سرچشمه ایست از ما معین معانی نغز لبالب هنگامه مینو بر هم زن [illegible]
[illegible] معنی را جلوه گاه بازنامه کوثر شکن چشمه سار ایست تفسیده لبان وادی
[illegible] را آبشخور خرم گلستانیست اما گلشن نه آن گل که توان گفت سم
گل [illegible] سه روز و شش باشد بل آن گلستان که توان گفت [illegible]

گلستان همیشه خوش باشد و نزهت آما چمنستانیست آما نه آن چمنستان که زیاده
دستبرد خزان گردد بل آن چمنستان که خزان نه گرد آن گردد کارنامه معنویست که
رونقش از رنگ مانویست درخشنده خورشیدیست که خسرو انجم ذره آنست چه پرا
چنین نباشد که اندیشه والای یگانه سخنوری آشنا منشر قستانست اعنی عالیجناب
مستطاب عدیم المثال محال همال ع بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ بالی و قبا گاهی
مینونشیمن کوثر آبشخور حبیب الله نام ذکا تخلص انکه و فضای بهمین آسمان سمند اندیشه
را جولان گاه لامکه آن فراز گاه در برابر بسکه بلندش نشیمن نشیمن آنکه تا سخن از
فراز آباد که محل وست درین پست لاد فرود آمد بفرمان سه هر کسی کو دور ماند از
اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش به آهنگ بر شدن بران فراز گاه داشت
و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای او پیوست هر چند بفحوای ان الله کنز اتحت العرش
مفاتیحه السنة الشعرا آسان شعرا دیگر مر آن کنز را مفتاحی نبود اما آن سربسته گنجینه را
که زبان این یگانه سخنور کلیدش آمد بیارست کشود و همانا آن گنجینه را در تا آغاز بخشش
این بلند پایه سخن گستر نهاده بود و دیگری را الغیب ساهمت بادی نداده بود و نه

تا بران دست یافت لختی را به ترازوی نظم سخت و پاره را بمیزان نثر اندازه سنج آمد

امّا بفرمان والا پیچی هست که همانا آسمانی سر رشته بفراهمی همه آن دل نسبت

نگر مولانا جامی برهمان یک خم خانه که پیشینیان از پس یکدیگر از آن جرعه کش گشتند

و سر خوش گذشتند فرا رسیده بود که بر سر دسته حریفان باده ها خوردند و رفتند

تهی خمخانه ها کردند و رستند و آن فرزانه که ندانم کیست اگر بران خمخانه که دیده

مرا این یگانه سخنور را بود نشان باز یافته بود که وا نمودسته همانا آن ابر رحمت

در فشان است + خم و سنم خانه با مهر و نشان است + تا آنرا مهر بشکست و سر

سبو گشود برخی لبها غر نظم فرو ریخت و بخشی به پیمانه نثر پیمود لیکن به فرگفت

آزادی که بلند نظری را اوج بدوست به گرد گردن تمام آن سر فرو دستبا ورد

بهر حال آنچه درین لسر و سیده جریده فراهم است دانست به آنچه تلف گشت

کم از کم است اگر نثر است نثری نثارست که پنداری مجموعه آن به بینا ستایش

سزاوار است + نثر نگار خانه چین شد و نرم از بن از تنگ + لطافت قلم نقشبند

را میرم + هم این سواد سویدا سپند را نازم + هم آن دبیر روان تازه ساز را میرم

بر سر صفحاتش که گذر سے نگرے سرتاسر آن نقش ہای نظر فریب انگیختہ است
و بنوک خامہ گران تا کران گہر فرو ریختہ است ، ز فرق تا بقدم ہر کجا کہ می نگرم
کرشمہ دامن دل میکشد کہ جا اینجاست * از عذوبت معنی و رشاقت لفظ
و بلندی تلاش و نزاکت مضمون آنچہ در نسخہ ہاے دیگر جستہ جستہ است درین
گرانمایہ مجموعہ دستہ دستہ است اگر شعر ہست شعری شعار ہست خواہی چگامہ
خواہی چامہ بدان نغز بسیت و شکر سے کہ ہر بیت را کہ می سنجی بیت الغزل ہمانست
ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمۃ کہ شنودہ مصداقش آنست ہمانا حافظ
شیرازی کہ او را لسان الغیب لقب ست از راہ غیب دانی ظہور این یگانہ
سخنور را در بار پسین روزگار دانستہ بود و جادو سے کہ او در شعر بکار
بردہ دریافتہ و ترانہ سنجی زہرہ بان در ضمیر نقش بستہ کہ بدین نغمہ نواگر
آمدہ ع سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را * پایان عمر چون خواہشمندان
ہجوم آوردند و شاد خواست یاران از اندازہ درگذشت ہر آئینہ
بر سر آن شد کہ پراگندہ ورقے چند از ہر گوشہ و کنار فراز آوردہ دلپذیر از ہم جمعیت

باز آورد همانا گلهاے پریشان فراہم کرد و صورت گلدستگی بخشید در ہاے
منثور برچید و برشتہ انتظام کشید و ربند آن بود کہ آن کارستان معنی
لی لی جان سخن را بجا لبد انطباع سنر وریزد تا ہنگامہ افادہ و افاضہ
گرمی پذیرد از ان راہ کہ کارہا وابستہ ہنگام است نتوانست آن خواہش
روائی پذیرفت و آن داعیہ صورت امضا گرفت تا آن شد کہ شکیب گسل
سانحہ روے داد و جانفرسا واقعہ پیدائی پذیرفت یعنی سال ہزار و دویست
و نود و یک آن یگانہ سخن گستر از ین لپست لاد دل برکند و بفراز گاہ
روے آورد پنداری زمینیان را شایستہ صحبت نیافت و سپہریان ہا
درخور آن نگرست او آنان گست با اینان پیوست گوی مضمون آن
گرانمایہ اشعار را کہ نگارش ہمے پذیرد و فخر المتاخرین شیخ علی حزین است
اگر محمل صحیح و مصداق نفس الامری در کار بود ساختہ ناگزیر این فرزانہ
سخن پرداز نغز گفتار بود

افسوس کہ شاہنشہ ایوان سخن رفت ✤ ویرانی نظم ست کہ سلطان سخن رفت ✤

خسرو سکندر که بصد نوحه بگرید / وز خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت

شد تیرگی روز سخن بر همه روشن / کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت

شادابی معنی ز سحاب قلمش بود / از رفتن او فیض گلستان سخن رفت

ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی / سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت

شیون کده گردید گلستان هزاران / فریاد که دستان‌زن بستان سخن رفت

تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند / جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت

در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم / نور از نظر اختر تابان سخن رفت

سرمایه ده نکته خسروشان جهان بود / او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت

کوتاهی سخن کار برگشت روزگار برگشت روزها گذشت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان انطباع و اشاعت آن گزین نسخهٔ سراپا افاده فراز نیامد و فرصت گرایش بآن دست بهم نداد جگرتشنگان آب استفاضه را لب از نوای العطش تبخاله زد آرزومندان گلگشت آن گلشن همیشه بهار را جان فرسای انتظار عنان شکیب از دست بدر برد تا آنکه در آغاز سال هزار و سه صد و یک عم بزرگوار آنجهان فرهنگ را فروزان مهر آسمان عز و جاه را رخشانماه آن فرزانگی را از روی اعتبار سروری بزرگی را از روی شرف عالیجناب مستطاب معلی القاب محمد رحمت الله رسا تخلص را که سایهٔ همای پایه اش بر مفارق طلبه پاینده باد بتقریبی درین دیار گذار افتاد نتیجهٔ خواهش و فرمایش آن بلند پایه فرخنده است که این گزین مجموعه بزیور انطباع طراز اشاعت گزیده است پس کسانیکه بسیر این جهان معنی بهره برگیرند سزد که بروی آفرین گویند و از وی سپاس پذیرند

خاتمہ



خدا کا ہزار ہزار شکر ہے کہ یہ کتاب (جسکا ہر نکتہ ایک کتاب اور اپنے آپ ہی جواب ہے) خاکسار ہیچمدان سید محمد سلطان عاقل دہلوی مالک و ایڈیٹر اخبار قیصری کے اہتمام سے طبع ہوئی - میری سوانح عمری میں یہ کام (جو علمی مذاق کی مستند سند ہے) میرے ہاتھ سے ہوا البتہ ایک چمکتی ہوئی علامت میرے تابندہ اختری کی ہے - میرا کیا موقعہ ہے جو میں یہ کہوں کہ یہ کتاب نثر و نظم کی شوخی - الفاظ کی دلچسپی - مضامین کی تازگی - اور خیالات کی بلندی میں بے نظیر ہے - لیکن اس سے زیادہ یہ دعوی کرسکتا ہوں کہ میرے وسعت خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس خوبی ہزار جان سے فریفتہ و دلدادہ ہے -

اے پروردگار منشی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلی عطا فرما کہ جنکی روح کی برکت سے یہ فخر مجھکو حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد سیر اللہ صاحب خوش لکھ جنکے باعث سے عاقل بخت نام آوری کی رسائی میں کامل ہوا -



صحت نامه کتاب خارش و خمش

صحیح	غلط	سطر	صفحه	صحیح	غلط	سطر	صفحه
آشناس	مشناسن	۵	۵۸	بیخود و بدخوی	بیخود و بدخوی	۱۴	۳
پرنیانی	زیرنیانی	۹	۵۹	اجنبیتی	مغشوش	۱	۱۱
نسنجهای	سنجهای	۱۱	۶۰	بهر	بهر	۸	"
میرسد	مرسید	۲	۶۳	شتاب	شاب	۴	۱۵
بزبان	بزبان	۱۰	۶۸	گمنام	بدنام	۷	۱۶
نوبت	گونت	۴	۸۰	دیگرے	دیگر	۱۰	۱۷
صرصر	سرسر	۹	"	انگیزد	انگیز	۱۲	۱۸
نسبت	بنسبت	۳	۹۱	نتوانند	نتوان	۱۳	۲۱
این ستاگاه [illegible]	این سامیدگاه [illegible]	۵	۹۵	نامرادانه	نامروانه	۵	۲۵
دارد	ندارد	۳	۹۶	تضعاً	تضعا	۱۹	۳۰
شب	سب	۱۱	"	مزاجی	خراجی	۳	۳۶
سه چاری	سرخاری	۸	۱۰۱	مشت	مشیت	۱۳	"
روز	رهدور	۹	۱۰۲	ہلالیت	آنهیت	۱۰	۴۰
درازی	درزی	۶	۱۰۴	نمیدانم	میدانم	۶	۴۱
بمعنی	بمعنی	۷	۱۰۵	به	بر	۱۰	۴۹
طمع کار زبان [illegible]	طمع کار زبان [illegible]	۶	۱۰۶	بینند	بیند	۷	۵۳
زبان	بزبان	۸	۱۰۹	تکلف	تکلیف	۱۳	۵۴
نبود	نبوه	۱۳	"	ورنه	ونه	۲	۵۵
جامه	خامه	۳	۱۲۶	رضینا	رضیا	۵	"

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۸	اقامت	امامت
۱۲۷	۱۱	دہان	مہمان
۱۲۹	۷	کیفت	کثیفت
۱۴۱	۵	پتبل	تنبل
״	۱۲	گلشن	گلش
۱۴۸	۲	پاکنار	باکنار
۱۵۵	۹	طوبی پپرور	پرور درطوبئے
۱۵۷ مکرر	۱۳	بہ	تو
۱۵۹	۷	کردہ صحن	کردہ یک صحن
۱۶۳	۵	اینہمہ ہا	آئینہ ہا
״	۱۰	ہر	کہ
۱۶۵	۷	سان	آسان
״	۸	بہ صد	دو صد
۱۶۹	۱	کاسۂ فغفور جام جم	کاسۂ فغفور و جام جم
۱۷۰	۱	سو	سُو
۱۷۴	۸	کم	گُم
״	״	سر	״
۱۷۵	۴	نوبان	یونان
״	۱۱	رفیق	رفیقی
۱۷۷	۸	بجیان	سحبان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۹	۷	عبرتبدلی	غیرتبدلی
۱۸۳	۳	عصر	عطر
״	۵	سوت	قوت
۱۸۵	۹	برہ	بیرہ
״	۱۰	کسی	سبسے
۱۸۸	۷	خدائگانہ	خدائگانا
۱۸۹	۵	پس	بس
״	۱۱	تکومیت	نگومیت
۱۹۲	۱۱	شکرونعمت	شکر نعمت
۱۹۵	۱	گمریم	گوید
۱۹۶	۶	خاطرش	خاطرت
۲۰۱	۱۳	تازندہ	نازندہ
۲۰۳	۱۴	برای	بروی
۲۱۴	۸	صیف	حیف
۲۱۵	۱	مغشوش	بہ ارث
۲۲۰	۷	بلند فہم	بلند و فہم
۲۲۱	۴	فرد	خرد
۲۲۳	۳	ہر نغشم	بر نعشم
۲۴۰	۱۳	مغشوش	بہ مینا

تمت صحتنامۂ خاتم و [illegible]

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔